

از نشرات مؤسسه طبع کتب هرات :

اشعار نایاب جامی

تدوین و مقدمه

از
محمد علم غواص

۲۰۰۰ جلد

تعداد طبع :

۹ جنبله ۱۳۴۸

تاریخ طبع :

اشعار نایاب جامی

عارف معروف و سخنور بزرگوار قرن نهم افغانستان مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی هروی را تمام ارباب ادب و عرفان دنیای اسلام و شرق می شناسند. تولد مولانا در شب هشتم شعبان سال هشتصد و هفده هجری واقع شده پس از ۸۱ سال زندگی علمی و ادبی و صوفیانه در بامداد روز جمعه هجدهم محرم الحرام سال هشتصد و نود و هشت در هرات از جهان رحلت فرموده در خیابان دفن گردید.

این شاعر گرا نمایه و صوفی صاحب نظر در جمله پنجاه و چهار اثر و تالیف جاوید و گرانمای علمی و ادبی خود سه دیوان اشعار یادگار گذاشت که یکی بنام فاتحه الشباب مظهر شور و سوز دوره جوانی او و دیگری بنام واسطه العقد نماینده تکامل مرحله صوفیانه او و دیوان سوم مسمی به خاتمة الحیات محضول دوره نهایی زندگی و قیم شدار علمی و ادبی اوست.

دانشمند محترم ایرانی «هاشم رضی» در مقدمه مبسوطی که بر دیوان کامل جامی نگاشته و در سال ۱۳۴۱ در چاپخانه پیر و زایان بطبع رسیده عین مطالب مقدمه های

(الف)



دواوین ثلاثه را نقل کرده و اسمی ۵۴ کتاب تالیفات
مولانا جامی را نیز شرح داده است .

در سال ۱۳۴۷ موقعیکه صوفی و شاعر بزرگوار محترم
اوبه بهاء الدین قاصد که از احفاد مولانا میباشند برای
دیدار از ایدتمندان چند روزی در شهر هرات توقف داشتند
یک نسخه خطی محتوی اشعار مولانا جامی را بدسترس
نگارنده گذاشتند و در ضمن مطالعه این دیوان غزلیایی
از جامی بنظر رسید که در دیگر دیوانها تا حال ندیده
بودم . دوستان محترم من و آثار مولانا جامی آرزو
کردند تا تحقیق بیشتری صورت گیرد و اگر اشعار نایابی
درین دیوان موجود باشد اقتباس و طبع گردد . مدت
دو ماه مرتباً این نسخه را مطالعه کردم و با دیگر دواوین و
کلیات اشعار جامی که در دسترس بود مقابله نمودم

این نسخه متعلق بکتابخانه شخصی سخنور و صوفی
محترم قاصد اوبه، تقریباً دو صد سال قبل بخط
عادی نستعلیق حقی در کاغذ نسبه ضخیم آبی رنگ
نوشته شده کاتب آن معلوم نیست و آغاز و انجام هم
ندارد حتی از وسط آن نیز چند ورق کمی بود است درین
نسخه مندرس در حدود چار صد غزل و ده قصیده و
یکصد و به قطع و رباعی از اشعار مولانا جامی

موجود است که از انجمله در اثر تحقیق و مقابله با دیوان کامل جامی - منطبقه ایران و کلیات ها و دیوانهای جامی چاپ هند یکصد و پنجاه و هفت غزل و قصیده نایاب ثابت گردید علاوه اشعار این دیوان خطی با دو نسخه خطی که در هرات موجود بود نیز مقابله شد یکی کلیات جامی که بخط نستعلیق زیبا و کاغذ خانیاغی ابرشامی قرص عالی در قرن نهم در هرات تحریر شده و متعلق به موزیم هرات است و دیگر کلیات اشعار جامی خطی نستعلیق زیبا که در قرن یازدهم در هرات دست نویس گردیده و متعلق به کتابخانه دوست بزرگوارم آقای غلام محمد مجددی است

اشعار و غزلهایی را که درین مجموعه می یابید در هیچیک از کلیات ها و دیوانهای خطی و چاپی که در دسترس بود وجود نداشته و چون دیوان کامل جامی منطبقه ایران تازه ترین و مکمل ترین مجموعه اشعار مولانا جامی است که در قد وین آن بیش از ده دیوان معتبر خطی بشمول دیوانهای اول و دوم و سوم مولانا جامی مورد استفاده مدون محترم آن قرار داشته و لی - باز هم این اشعار را نیافته اند میتوان بنایابی این اشعار شیوا و عارفانه که مظهر افکار ارجمند مولانا جامی در آخرین مراحل زندگی پیرانه سر ایشان است متیقن بود و روی همین حقیقت شورای عالی مؤسسه طبع کتب هرات

بر یاست بناغلی حمید الله عنایت سراج والی دانشمند
 هرات پیشنهاد و نظر موسسه را در باره طبع ابن اشعار
 تصویب فرمود که اکنون این آثار نایاب را بصورت
 مطبوع بمشتاقان عرفان و ادب تقدیم می کنیم .
 مایه مباهات موسسه طبع کتب هرات است که
 در پرتو دانش پروریهای اعلیحضرت معظم همایونی
 محمد ظاهر شاه پادشاه ترقیخواه محبوب
 با حیاء و طبع چنین آثار نایاب و سودمند ادبی
 دانشمندان قدیم و معاصر وطن توفیق یابد و وظیفه
 ثقافتی خود را چنانچه دوستان ادب و عرفان توقع دارند
 بحسن مساعدت بناغلی محمد ابراهیم قند هاری رئیس فعال
 مطابع دولتی انجام دهد .

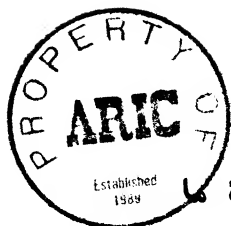
۸ سنبله ۱۳۴۸ (ه ش) محمد علم غواص

رئیس عامل مؤسسه طبع کتب هرات
 و آمر اطلاعات و کلتور

بسم الله الرحمن الرحيم

غزلها

(۱)



کشته خنجر عشق است دل زنده ما
غرق جمعیت او وقت پراکنده ما
بخیه بر وصله پیوند کسان کم زده ایم
دست تجرید بود بخیه کش زنده ما
گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
پرده پوش دل آغشته بخون خنده ما
نقش تقویم ازل زایجه طالع ما ست
عطف دامان ابد دولت پاینده ما
چپست درگوش وی از ماه نو این حلقه زر
گر نه از دولت عشق است فلک بنده ما
هست جوینده چو یا بنده ندانیم چرا ست
درد نایاب نصیب دل جوینده ما
«جامی» آفاق پراست از رقم عشق و هنوز
هست ازین حرف خجل کلام سرافکنده ما

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا

ر بوده بود ز من یار من مرا یا رب
چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا

تنم گذاخت ز هجران و جان بسوخت ز شوق
بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا

گر رفتمش سر ره دی پر از سخن دهنی
روان گذاشت و سخن در دهن گذاشت مرا

ز غصه کوه کنم - چرخ بیستون گوئی
در این هنر بدل کوهکن گذاشت مرا

مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او
بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا

چگونه شرح دهم سر عشق او «جامی»
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

تا دیده ام چو گل بته پیرهن ترا
گلبرگ تازه خوانده ام از لطف تن ترا

از تار و پود رنجه شود نازنین تن
به گر کنند جامه ز بر گ سمن ترا
تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
بت را نداشت دوست بد ینسان که من ترا
آن ترک کافری تو که بهر هلاک من
کردند نامزد ز خطا و ختن ترا
مژده دهی که جان تو بس نرخ بوسه ام
پیش آرسر که بوسه زخم بردهن ترا
کس نیست کز ترانه تو نیست درسماع
دستان دیگری است بهر انجمن ترا

جانان که جان توست ز تو سایه بر گرفت
«جامی» چه ممکن است دگر زیستن ترا

(۴)

ای پریرخ مرو از خانه ما
رحم کن بر دل دیوانه ما

دو غم عشق تو افسانه شدیم
بنشین گوش کن افسانه ما
از می عشق چو پیمانه بریم
لب بنه بر لب پیمانه ما
گنج حسنی چه طلسم انگیزیم
که شوی ساکن ویرانه ما
مست عشقیم و دهد ذوق دگر
بر رخت نعره مستانه ما
نور جستیم ز شمع رخ آو
آتش انداخت بکاشانه ما

دید «جامی» سوی خالت - گفتی
کی بهر مرغ رسد دانه ما

سرود مجلس درد است آه و ناله ما
 حباب خون جگر لاله کن پیا لاله ما
 به بزم وصل چو شمعیم با تو حرف زنان
 برو غن است فتاده ز تو نواله ما
 بیباغ چند تماشای سرو ولاله کنیم
 قد تو سرو بس وعارض تو لاله ما
 فسرده بر رخ ما اشکهاست ازدم سرد
 مباد آفت برگ گل تو ژاله ما
 بگرد کعبه چه گردیم چون نشد زازل
 بجز حوالی دیر مغان حواله ما
 کهن قباله رندیست دلچ ما که زدند
 ز داغ خرقه - بتان مهر بر قباله ما
 به پیش نظم تو «جامی» ز نشر خود خجلم
 ز نوک کلمک تو یک حرف صد رساله ما

نهال قد تو کامد عصای پیری ما

براستان که مکش سرزدستگیری ما

ترا که دیده زجاء و جمال خویش پراست

چه اشفات بمسکینی و فقری ما

تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر

بود بلندی قدر تو از حقیری ما

بمهر رویتو گشتیم شاه کشور عشق

کجا به عقل رسد منصب وزیری ما

اسیر بند فراقیم - مهر با نسی کو

که با تو شرح کند محنت اسیری ما

ندیده ایم جز این سر خروئی از دیده

که یافت رنگ رقم چهره زیری ما

جریده رو که گزیراست «جامی» از همه چیز

همین ز دولت عشق است ناگزیری ما



نکرده قید غزالی گره گشایی ما

گره ز دل نکشاید غز لسرا ئی ما

فروغ بزم سخن زاتش دل است آری

ز آشنائی عشق است روشنائی ما

صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد

بهر زه پست نشد صیت پارسائی ما

گدایی ره فقر است کار ما همه عمر

بس است دست تهی حاصل گدائی ما

سگان کویتو خود را همی نهیم لقب

ببین که تا بچه حداست خودستانی ما

ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن

کند بگمراهی عشق رهنمائی ما

بتان شهر برونند «جامی» از حدوصف

بوصف شان نرسد عقل روستائی ما

(۸)

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
ز خیل حسن شاهـی باشد آنجا
قبای گردد هزاران خرقة هر جای
که چونتو کج کلاهی باشد آنجا
بیاغ ار بگذری سر و خرامان
کم از شاخ گیاهی باشد آنجا
بران لب چون کنددل دعوی خون
ز هر چشمم گواهی باشد آنجا
بکنج عاشقان از تر و از خشک
همین اشکی و آهی باشد آنجا
ز راه جاه و حشمت پا برون نه
که در هر گام چاهی باشد آنجا
گرانـی بر نتابد کویت آن به
که «جامی» گاه گاهی باشد آنجا

مراهر لحظه ز خمی بردل از پیکان او بادا

اگر جانم رود گورو - بقای جان او بادا

اگر فرمان دهد خطش بخونریز وفاداران

چو خواند جمله را سر بر خط فرمان او بادا

بدمانش نشاید کرد کاری - خونفشان چشمم

بجا رو ب مژه فراشی میدان او بادا

چو از بادخزان باغ و بهار از هم فروریزد

بهار و باغ عمرم غنچه خندان او بادا

همی رفت از لطافت خوی فشان اندرد عاقلی

که کشت ناامیدان خرم از میدان او بادا (۱)

بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر «جامی»

تماشا گاه جان عاشقان دیوان او بادا

(۱) اگر چه در نسخه اصلی میدان نوشته شده ولی چون

تکرار و مقایر معنی است بعقیده ما (جولان) صحیح تر خواهد بود .

بود باء از رنگهای شیشه نور آفتاب
چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد بر خود حجاب

گر نه رنگ شیشه ها گردد حجاب نور او
سطوت اشراق آنرا مشکل آرد دیده تاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب
ان هذا عند اصحاب الحجی شیء عجاب
عاشقانرا طور هستی پاره گشتی چون کلیم
گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی یقین هر چند غیر ظاهر است
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است اینرا بدان
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر است اینرا بیاب
آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر فی المثل
آب اندر گل چه باشد گل اندر آب آب

دعوی وحدت کنی «جامی» چه باء ار مدعی
از سر انکار ورد گوید سوالت را جواب

گر نه چون عارف ز یکجا بیغی انکار و قبول
باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

بده برسم صبوح ای حریف جام شراب

که شیخ واقعه بین را گذشت عمر بخواب

ازان شراب که چون دیده را کند روشن

وجود کون نماید چنانکه هست شراب

ازان شراب که از جوش اگر فرود آید

قباب چرخ شود مضمحل چو (۱) آب

ازان شراب که هر جا بود زنشئه آن

هزار عاشق عارف هزار مست خراب

شلمیم پیر و نداریم حسرتی جز ازین

که بی تمتع ازین می گذشت عهدشباب

بریز بر سر ما جرعه که آخر دور

بیاض شسته خود را بآن کنیم خضاب

شراب خوردن و مست و خراب جان دادن

سعادت ابد این است «جامیا» دریاب

(۱) این کلمه خوانده نشد.

فی ایمن الزمان اتی احسن الکتاب
 اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
 یعقوب بن حسن که بامید بزم اوست
 گردون مدام ساغر زرین آفتاب
 باطوق طاعتش سرگردنکشانش خوشاست
 لال زال طوق طاعتش مالک لرقاب
 مدحش همین بس است که شست آب تیغ او
 از صندل زمانه رقصهای ناصواب
 بستم لب از دعاش چو دیدم رفیق او
 از پیشگاه غیب دعاها مستجاب
 ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
 زیرا که کار و بار جهان نیست جز شراب
 سیراب از آن شراب نیامد کسی برون
 خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
 گر نیست شاهی که برویش کشیم می
 از روی شاهان سخن در کشم نقاب
 خاصه ز شاه سخنی کش دیر شاه
 بر رخ نهاد جعد مسلسل ز مشک ناب
 «جامی» که یافت گلشن عمرش بعهد شیب
 از بوی وصل تازه گلی رونق شباب
 لطیفی بود که ساقی گلرخ بیکدو جام
 موی سفیدش از می گلگون کند خضاب (۱)

(۱) از این شعر چنان استنباط می شود که این دیوان در عهد
 پیری انشاد گردیده و قسمتی از سومین دیوان جامی خواهد بود.

گرم رسد ز زنده‌دان تو هزار آسیب
زهی محال که دندان کنم چو سین زان سبب

ذقن بپوش چو برمن گذر کنی که مباد
ز برق آه من آن سبب را رسد آسیب
بزیب جامه چه حاجت ترا که می‌گیرد
قبای دلبری از قد جامه زیب تو زیب
عنان ناز بکف تا سوار ه بگذشتی
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
نکرد میل بطوبی سر شکم از قد تو
اگر چه می‌رود آب از فراز سوی نشیب
نه ایمنند ز تو طایران سدره نشین
چنین که حلقه زلفت نهاده دام فریب

پس از لقای تو «جامی» همی رمد زرقیب
چو کرده خو بفروشته خورد ز دیو نهیب

عن و صفك ضاقت العبارات

فی ذاتك طاحت الاشارات

موجود تو بی علی الحقیقه

باقی نسب اند و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر

بی تشبیهات و استعارات

شد تلخی دوری تو بسیار

کم اجرع هذه المرات

ویرانه نشین شدیم تا یافت

عشق تو عماری از عمارات

پیغام جفا و جور راندی

خوشوقت شدیم ازین بشارات

رنگ رخ و اشک سرخ «جامی»

بر درد نهان بود اما رات

ای دو گیسویت شب قدر و برات
جان فدا کرده برات اهل نجات

یافت بر خاک درت جا سر من
نلت من با بك اعلى ا لدر جات
سبزه خط تو با لای لب است
بر تر آمد ز شکر قدر نبات
بعد مر گم بو فا وعده دهی
میدهم جان به تمنای وفات
زخم تیغ تو دلم راست دوا
چون قلم می نکشم سر زدوات
سر عرفان طلب از گرمر وان
واقفا نرا چه وقوف از عرفات

شعر « جامی » و سواد خط او
ظلمات است درو آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات
 باده در ده که کل آت آت

سئیات من است هستی من
 حسنا تم از ان خلاص و نجات
 چند جامم بده پی اندر پی
 اذهب الی سئیات با الحسنات
 پیش خم میم به سجده دراز
 که نماز است افضل الحركات
 دهنم را ز غیر باده ببند
 که صیام است احسن السکنت
 واقفم کن بکنج دیر که حج
 لیس الا لوقوف بالعرفات
 تا بکی بانك هی هی ای صوفی
 میدمد بوی دوری از هیئات
 نامدی هرگز از جهات برون
 کی خیر یابی از برون جهات

در میخانه جات شد «جامی»
 نلت والله ارفع الدرجات

احمد (محرر)
 ۱۳۴۵ (ت. ۱۳۴۵)

(۱۹)

یا انیس القلوب فی الخلو ات

بك نادالوحوش فی الشلو ات

تا نگردد رخ تو قره عین

لا تقرأ العیون فی الصلو ات

نشئه دارد (۱)

نشوة العشق ا طیب النشوات

بار عشق تو پشت ما خم کرد

لا مرور ا لشهور و السنوات

درد هجر تو اشك ما خون ساخت

لا مضی العشی والغد و ات

رود از دل حدیث عشق بدل

نه ا سائید را و یان ر و ات

نیست «جامی» نوشتنی غم عشق

نامه طی کن بسوز كلك و دوات

این مصرع خوانده نشد .

ما رند و عاشقیم و نظر باز و می پرست
بر ما حرام جز می و معشوق هر چه هست

زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ
یار ب میاد بر صف این پر دلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
تا وقت صبح آینه جام می بدست
پنداشتم که لعل نور جمال توست
از هر طرف ستاره درخشید و برق جست
عالی تر است همت رندان ز شیخ شهر
آری بود بسی بجهان زین بلند و پست
مارا چه طاقت تو که برکوه سنگ تافت
یک پرتو از جمال او دیگر کمر نه بست
«جامی» که داشت باده پرستی همیشه کار
پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

گنج جمالی و کاینات خرابت
شاهد غیبی و آب و خاک نقابت

مست تو بودم هنوز مبدع فطرت
دست فراغت نشسته از گل و آب
جان و دلم تازه شد ز وعده و صلت
خاصیت آب یا فتم ز سراپت
ناز کنان شب خیال تو بمن آمد
گفتمش ای جان فدای ناز و عتابت
ملك وجودم گرفت عشق تو یکسر

گفت : اذا عمت البلیة طابت

روی به عشق آر «جامی» از همه عالم
تا بنماید طریق صدق و صوابت

کشف حجاب از کتاب عقل چه جوئی
چون ز ورقهاش تو بتوست حجابت

پیش از اندم که قلم نقش کند خرف نخست
داشت طفل دل من لوح وفای تو درست

کار برخسته دلان همچو قبا تنگ مگیر
گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم
که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست
چند گوئی که چو وصلم نشود یافت مجوی
تا مرا تاب و توان است ترا خواهم چست
بیست در باد یه عشق نظر لیلی را
جز بران لاله که باداغ دل مجنون رست

گر کشم بیتو ز بدبختی خود صد سختی
حاش لاله که شود را بطه عشق تو سست

مرا دل از همه عالم گرفته است
 چه جای عالم از خود هم گرفته است
 ز دلگیری کم هر کس گرفتم
 کسی را دل بدینسان کم گرفته است
 چنان از هستی خود زیر بارم
 که پشت طاقت من خم گرفته است
 ز خورشید طرب کی گرم گردم
 چو عالم را غمام غم گرفته است
 ازان محروم دارم مگر ما را
 که محرم خوی نامحرم گرفته است
 چو غم با خال و عم باشد عجب نیست
 که طبع من ز خال و عم گرفته است
 چو عیسی را درین پیغولۀ تنک
 ز گفت و گوی غولان دم گرفته است
 پی دمسازی عالی نهادان
 ره این پر شده طارم گرفته است
 سر آمد مدت ارباب دولت
 فلک را جامۀ ماتم گرفته است
 بود تا بنده خور رخشنده جامی
 که دورانش زدست جم گرفته است
 بود قوس قزح رنگین کمانی
 که چرخ از بازوی رستم گرفته است
 ثریا باشد آن گردنده تسبیح
 که گردون از کف مریم گرفته است



سلیمان را چه امکان دست بردیو
 چو دیو از دست او خاتم گرفته است
 به سرکش تو سنان داده است ایام
 عنان ملک اگر ادهم گرفته است
 حریم نیستی را کعبه دان
 که خاکش خورده بر زمزم گرفته است
 بر اهش فاقه امد فاقه زانست
 که «جامی» فاقه را محکم گرفته است

(۲۴)

میرسد از دولت عشقم مدد
 بنده عشقم ز ازل تا ابد
 بود احد عشق ز آغاز کار
 لیک بر امد بلباس عدد
 دیده دل گر شود تیز بین
 هیچ نه بینی ز عدد جز احد
 معتقد خویش بود شیخ شهر
 خاک برین معتقد و معتقد
 نقد قبولیش بکف نامه
 بر رخ عشاق نهد دست رد
 در حقشان نیست حدیثش صحیح
 چون نه بانصافی رساند سند
 «جامی» از نکته وحدت می پرس
 منکر بحر است اسیر ز بند

تو تنگ چشمی آن شوخ بین چوناز کند

که چشم سوی محبان بصر فیه باز کند

چو ا لتمامس نگاهی کنم بپوشد چشم

چو آن بخیل که در برگدا فراز کند

کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه

شب فراق ز دیر آمدن دراز کند

مرو بصومعه گوروی خود گشاده ، مباد

که روی اهل حقیقت سوی میجاز کند

چه سود روی بمحراب گردنم چو مرا

خیال ابروی او رخنه در نماز کند

بهر کسی شود آ میخته چو شیر و شکر

بسان آتش و آب از من احتراز کند

مخواه بهره زکس «جامیا» که کار آنست

که بی میانجی اغیار - کار ساز کند

شهید عشق تو فردا ز گل چو لاله برآید

ر شوق بادۀ لعنت بکف پیاله برآید

چو ذکر لذت تیغ رسد بخاک شهیدان

فغان ز جان شهید هزار رساله برآید

قلم بوصف بتان گرد و صد رساله نویسد

نخست نام تو از صد زهر / رساله برآید

رساند نامه تو پیک - لیک کارگدایان

کجا ز خوان نواالت بیک نواله برآید

چو کام دل ز تو خواهم حواله بالب خود کن

که کام عاشق بیدل ازین حواله برآید

چو بید بر سر تو لرزم ای نهال جوانی

چو آه سرد سرشکم بشکل ژاله برآید

ز داغ هجر تو نالان چو «جامی» اشک فشاند

ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید

چه جور ماند که بر مائۀ صیام نکرد
 کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد

کدام سبزه امید را که خشک نساخت
 کدام میوه مقصود را که خام نکرد
 رمید ناقه را م طرب نمیدانم
 ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد
 مقلد نهمه خاص وعام وعارف نیست
 جز آنکه کار بتقلید خاص وعام نکرد
 صیام چیست ز جام وصال محرومی
 خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد
 بچاشت روزه خود را بیاده کرد افطار
 حواله اش چو سفیهان بوقت شام نکرد
 ز زیر کان نرسد اعتراض بر «جامی»
 بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود

ز تو ست شب شده روزم ز گل چراغ چه سود

بیاغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل

بغیر خار چه حاصل؟ بدون داغ چه سود؟

جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر

نظاره گل و سبزه بیاغ و راغ چه سود

صبا ز حلقه زلفت نگشته نافه کشای

ز ناف آهوی چین بوی درد ماغ چه سود

ز دل که برد دهانت نشان نمی پرسم

نهاده کم شده رو در عدم سراغ چه سود

چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهدومی

ز شغل اهل جهان گوشه فراغ چه سود

نوای عشق ز «جامی» نه از حسود شنو

چو نیست نغمه بلبل - نفیر زاغ چه سود

گرچه اندازد بشاخ سدره امیدم کمند
دست کوتاهم ز تار زلف آن سرو بلند

تا چرا آن لب بجلوای شکر آلوده شد
سر بستگ از کلمه خشکی میزند هر لحظه قند

گر هر آمد لعل آن لب کان آن جانهای ما
بر چنان گوهر نشد فیروز هر کس کان نکند

تا فتادم دور از آن مه بر بساط شوق او
پای میکوبم خروشان همچو بر آتش سپند

ناصحا بندم مده کز باده باز آزانکه کرد
بند بر گوشم صدای صوت مطرب راه بند

تا سگان کوی او روزی بمن پهلو نهند
زیر دیوارش چو سایه خویشرا خواهم فکند

عاشق آن گلرخ «جامی» چه گیری گل بدست
خرقه خونین بر انگشت درست خود میند

گاهی که بوسه زلفت شمال میگذرد
ازو بپرس که برما چه حال میگذرد

ز روز هجر تورازی جز این نمیگویم
که روز همچو مه و ماه سال میگذرد
بمجلسی که تویی بی نقاب مه زسحاب
نقاب کرده بصد انفعال میگذرد
چو بی رقیب همی بینمت ازان لب لعل
گدا ئی عجبیم در خیال میگذرد
اعطشم بتو نشست اگر چه خنجر تو
بحلق نشئه چو آب زلال میگذرد
دلیم بیاد لبثت از خیال لعل گدشت
کسی که یافت گهر ازسفال میگذرد

نمیرسد بدل اهل طبع جز «جامی»
چو ذکروطی شیرین مقال میگذرد

گرچه از دل دیده رخت خود بموج خون برد
با خیال طاق ابرویت به پل بیرون برد

هر که چون روح القدس در وی دمدمت دمی
از سبکرو حی چو عیسی رخت برگردون برد

لعل جان بخش نوشت از خط فسون دلبری
هیچکس دل بلکه جان مشکل ازین افسون برد

وقت صوفی خوش که سازد رهن پیر میفروش
خرقه صمد پاره را چون بادۀ گلگون برد

نیست همدردی که داند محنت محروم
کیست کاین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد

دم بدم بارم ز کار عشقت افزاید - بلی
هر که رنج افزون کشد در کارمزد افزون برد

کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند

«جامی» بیدل نمیدانم کز و جان چون برد

ساقیا عهد گل از ابر بهاران تازه شد

باغ و راغ از سبزه و سبزه ز بهاران تازه شد

لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بیاف

سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد

می پرستان ز آتش گل بزم می افروختند

داغهای حسرت پرهیز گاران تازه شد

سبزه سر برزد ز خاک و مهر خط گلرخان

همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد

عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند

عشقبازان را هوای گل معذاران تازه شد

لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد

در صبحی رغبت شب زنده داران تازه شد

«جامی» از نو یک گل آورد از بهار طبع خویش

ذوق گفت و گوی آن گل بر هزاران تازه شد

پریر خا ! چو خیالت فسو نگری گیرد
ازان فسون من دیوانه را پری گیرد

زدام عشق تو مشکل کسی تواند جست
چو گرد یا سمنت سنبل طری گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون اینست
سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد
قدم زدیده کنم در رهت نه فرق چرا
نه مرد راه سلوک تو سر سری گیرد
بلطف کوش که ماند ز منصب شاهی
چو شه نه قاعده بنده پروری گیرد
عمامه و فیش و ریش است مایه تشویش
خوش آن حریف که دین قلندری گیرد

همای طبع تو «جامی» بلند پرواز است
سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد

اگر نه ساغر لعلات بکام خواهد شد

زدیده خوردن خونم مدام خواهد شد

چنین که لاغر و زرد است ز ابرویت مه نو

چو یکدو هفته بر ایست تمام خواهد شد

ستون لیر خود از خانه دلم چو کشی

خیال قد تو قایم مقام خواهد شد

چو دایه بر لبست انگشت زد بشارت داد

که خوش عیارت و شیرین کلام خواهد شد

همی نمود ز قدت هنوز نازده گام

که همچو کپک دری خوشخرام خواهد شد

غزال و اررمیدی زمین نمیدانم

که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد؟

وجود خاکی «جامی» ر شوق مجلس تو

پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

صبا همد م بوی جان رسید
بدل خستگان ازدمش جان رسید

بشیری بشارت ده از ماه مصر
بسر وقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پا یمال جفا
وفا نامه از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان گلزار انس
صفیری بمرغ خوشالجان رسید

ز خورشید تابان ز اقصای شرق
فروغی بخاک خراسان رسید

بفام گدائی مثال کرم
موشح به توقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با بحروکان
زدبست و دلش فیض احسان رسید

دعاگوی «جامی» بجای مدیح

بغور مدیحش چو نتوان رسید

رسانش خدا یا بهر دولتی

که خواهد بشاهان دوران رسید

سوار من که غبار رهش بماء رسید
نشسته گرد برخ چاشتگاه ز راه رسید

چو مه بمو کب سیاره بود شبگیرش
ولی جریده چو خورشید چاشتگاه رسید
پناه ساخته خورشید را بمشکین چتر
بفرق راه نشینان بی پناه رسید
ز کوس شاهی و بانك سپاهیش برخاست
خروش و ولولۀ از شهر و کو که شاه رسید
سرم ز طارم عزت بخاک پاش فتاد
ز آستان مذلت بصد ر جا ه رسید
نکرده دعوی عشقش هنوز سیخه بآه
ز اشک سرخ من از هر مژه گواه رسید

چه نعره ها که برآمد ز صوفیان از شوق
چون نظم دلکش «جامی» به خانقاه رسید



زاتش تب مه رخسار تو در تاب مباد
وز عرق لاله گلگون تویی آب مباد

صبحگاهان ز صدای که آب آرد بستر
نرگس چشم جهانبین تو بیخواب مباد
تا ب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جانسوز تو جز بردل احباب مباد
عیش سازان چو سحر جام صبوحی گیرند
ساغر عیش تو خالی زمی ناب مباد
غمزه بس قاتل آنان که فدایتو شوند
بر سر کشته تو منت قصاب مباد
گوهر وصل تو در درج فلک نایاب است
سفله را دست برین گوهر نایاب مباد
چون دعای تو کند دفع بلا را «چاهمی»
غیر ابروی تو اش گوشه محراب مباد

دلیم بی جمال تو نوری ندارد

جدا از وصالت سروری ندارد

ببین لاله را با همه باد در سر

که پیش تو چندان غروری ندارد

بمی زان دهم نقد هستی که هر کس

نشد غایب از خود حضوری ندارد

تجلی طلب موسیقی تست جانم

که جز کوه اندوه طوری ندارد

بتلخی بسر میبرد عمر شیرین

ز شیرین لب هر که شوری ندارد

ز رشک تو بستان چنان مایمی شد

که گل گرچه سوریست سوری ندارد

ز خود نال «جامی» نه از خو برویان

کسی بر تو در عشق زوری ندارد

کیم پیکان تو از دل برآید
مگر چون غنچه ام از گل برآید

مریز آیدیده سیل خون به جیحون
مبادا موج بر ساحل برآید
دهد یا دمن از محمل نشینت
چو مه زین نیلگون محمل برآید
سرشکم بر درت افتاده زانست
کز آنجا حاجت ساین برآید
شبی بگذر خرامان در خرابات
که صد غوغا زهر محفل برآید
گر افتد عکس رویت بر مه نو
چو ماه چارده کامل برآید

مگو «جامی» بدار از دامنم دست
که از دست من این مشکل برآید

بمن دارد دلت جنگی که دارد

بزن گو در بغل سنگی که دارد

نفو شد می جز از خون دل من

ز من دارد لبث رنگی که دارد

صدای ناله است از رگ رگ من

مغنی نغمه جنگی که دارد

جلا ندهد بجز خاکستر من

ز خونم تیغ تو رنگی که دارد

نباشد چون بذوق آندهان خوش

شکر در گوشه تنگی که دارد

بنام من مخوان هرگز سکت را

کزین دارد سکت تنگی که دارد

به سودای سواد نظم «جامی» است

حریر کلام آهنگی که دارد

آن ترك كج كاه كه هوای شكار كرد
در يك قبا هزارا سوار كرد

زد مرده سبزه سان رسم بادپاش سر
بر هر زمین که راه چو باد بهار کرد
ببرید تن ز جان که شود گرد در رهش
از گرد ره چو جا بمیان غبار کرد
کشته مخوان شکار و رازانکه چون رسید
تیرش بدو ز شادی آن جان نثار کرد
چشم است زخم او بتن صید تیرازو
چون بگذرانند سوی خودش چشم چار کرد
زینسان کزو چو لاله برم داغها بخاک
خواهد زمانه خاک مرا لاله زار کرد

«جامی» که شد خمیده به بزم غمش چو چنگ
از رشته های چنگ بران چنگ تار کرد

گر ز هجران چشم من اینگونه خون بالا شود
جای آن دارد که گره من ز خون دریا شود

موعد وصلت فردا کاش چرخ تیز گردد
طی کند امروز را تا زود تر فردا شود
گرچه طوبی در علو از سدره سر بالا کشید
نیست حد او که با قد تو هم بالا شود
شمع رخ بنما که تا این طاس زرین بال خور
در تماشای تو چون پروانه نا پروا شود
خوش درادر جلوه خوبی که تاوان بر تو نیست
گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا شود
برق رامانی که چون پیدا شود ناگه ز دور
چشم کس ناگشته بروی گرم نا پیدا شود

طوطی قدس است «جامی» از لب گوهر فشان
جای ده در شکر ستانش که شکر خا شود

رفتی و دل ز هجر تو باسوز آه ماند

دیده در انتظار قدمت برآه ماند

رفتی کلمه نهاده کج از ناز و در رخت

بر هر نشان پا سر صد کج کلاه ماند

رفتی و بی جمال تو و یرانه مرا

نه روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند

از مهر و هر چه روشنی آنرا که بی رخت

در پیش دیده پرده ز بخت سیاه ماند

قدت نهاده بر سر طوبی قدم ز قدر

سر و بلند پای بشرق گیاه ماند

جز پایبوس سرو بلندت هوس نداشت

هر تا جور که پا بسر تخت جاه ماند

«جامی» چه غم که ماندز کار اینچنین کزو

صد نقش دلپذیر درین کار گاه ماند

خیر آمدن یار دلم خرم کرد
 لیک نا آمدنش عیش مرا برهم کرد
 شادی نیست که صد گونه غمش نیست ز پی
 ای خوش آنکس که درین غمکده خوباغم کرد
 کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش
 بیخ ازینسان که در آب و گل من محکم کرد
 گر نگریم من دل داده نه از بیدردی است
 گر می آتش دل چشم مرا بی نم کرد
 در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست
 پشت خود پیش قد او بتواضع خم کرد
 شرح پیش که کنم آیند و شکایت ز فلک؟
 که بریدش ز من و با دگران همدم کرد

نیک رودی است نه دیده «جامی» که بآن
 داد رخت خود و پدرود همه عالم کرد

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد
در روی تو جمال ازل را سجود کرد

مسکین فقیه گوش اشارت شنوداشت
منع سماع زمزمه چنگ و عود کرد

دیر است میزند دم ارشاد شیخ شهر
آن نا رسیده دعوی این کار زود کرد

صوفی نداشت جاذبه صید هیچکس
کاری که کرد سیح و دلق کبود کرد

زا هد نبرد راه بسر من-زل فنا
بیچاره چون تحمل بار وجود کرد ؟

افسردگان بساحل حرمان نشسته اند
خوش آنکه جابلجّه بحر شهود کرد

«جامی» همیشه بود خراب از سرود عشق

آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

بیا که خسته دلانرا توئی معاذ معاذ

بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ

مده غرور بلذات خلدم ای زاهد

که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ

بسمك زمرة اصحاب ازان سبب ره یافت

که بود نقد جبل گوهر وجود معاذ

فکن بموج فنارخت خود که ماهی را

نگشت زافت ساحل بغیر موج معاذ

بنا مرادی عشاق کی تواند ساخت

چنین که خواجه اسیر ملامی است و ملاذ

خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر

که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ

بعاشقان سبکرو کجا رسی «جامی»

ز بار هستی خود ناشده حقیق الحاذ

معنی ا لو جود فی صور ال کون قد ظهر

ما ضر سر و حد ته کثرة الصور

نور وجود مهر و حقایق مه اندازین

بشناس معنی جمیع الشمس والقمر

ساریست در همه چو بذات و صفات خویش

دانی که او ست گر بحقیقت کنی نظر

گویا بهر زبان و توانا بهر توان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

کی زو خبر بیک سرمو یا بد آنکه هست

در راه عشق یک سر مواز خودش خیر

بهر صفاست عشق و کدر ما سوای او

شو آشنای بحر صفا و ز کدر گذر

«جامی» صریح خامه ات انی ان الله است

گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

شمت بر قایلوح لاسرار
 کادیمجو بر یقه الا نوار
 آتشی تافت از نواحی طور
 دل بآن سو شتافت موسی وار
 دیده انتظار بر راهیم
 سوف یاتی بجذوة من نار
 آورد شعله ای که جذوة آن
 ز نند آتش بخر من پندار
 بر تو روشن کند که یار یکی است
 لیک نامش هزار و یک بشمار
 چون بهر یک جدا جدا بنمود
 یار شد از هزار و یک اغیار
 گر ز پیش آن شمار بر داری
 هیچ باقی نماند الا یار
 رؤ نما ید از پرده من و تو
 سر وحدت از تکرار (۱)
 رود از کار خانه شب و روز
 و هم امسال همچو تهمت پار
 در و دیوار دار کون و مکان
 گویدت لیس غیره فی الدار
 لب درین گشتگوی محرم نیست
 دم فرد بند «جامی» از گفتار

گر همچو عود جا دهم یار در کنار
 از دست او کنم بر او ناله های زار
 گویم باو که ای بسر انگشت مر حمت
 بگرفته نبض مضطربم را طیب وار
 در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
 عشق تو برده است زدست من اختیار
 از گوشمال هجر تو چون ناله بر کشم
 گوشی بناله های من هجر دیده دار
 عاشق که نالد از غم هجران از آن خوش است
 کما و از ناله را برساند بگوش یار
 بلبل شود دراز زبان در نوای شوق
 چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
 گویند بهر چیست چنین بیکراریت
 چون در کنار یار بود هر دمت قرار
 گویم که تا غبار رویی در میان است
 باشد نهفته چهره و حدت در آن غبار

«جامی» به آب دیده نشان آن غبار را
 تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

اگر پرده بر خیزد از روی کار

نه بینی دران پرده جز روی یار

بدانی چو ظاهر شود پردگی

که هم پرده او بود و هم پرده دار

بهر نقش بندی چو پرده بران

به برون در ماندۀ پرده وار

درون را ازین نقشها پاک کن

که شاید بیابای درین پرده بار

به پرده درون نیست الا یکی

ز پرده برو نیست چندین هزار

گر از پردۀ وحدت آید برون

هزاران جهان بل هزاران هزار

مپندار «جامی» که داند نشست

بدان و حدت ز کثرت غبار

زهی نور تواز هر ذره ظاهر
کمال وحدت ذات تو قاهر

تویی اول تویی آخر و لیکن
نه اول باشدت پیدا نه آخر

تویی ظاهر ز هر خاطر ندانم
چرا سالك كند نفی خواطر

ز جام عشق تویك جرعه خواهم
و لیکن لا علی ایدی المظاهر

ز تو غایب چرا باشم چو بینم
بحال خود ترا جاوید حاضر

تویی در چهره معشوق منظور
تویی در دیده عاشق ناظر

نیاید در وطن باز آنکه گردد
بعزم کعبه کویت مسافر

کند ترک سفر هر راهدانی
که گردد بر درت روزی مجاور

طریقت «جامی» از صاحبدلی گیر

که باشد در طریق عشق ماهر

کار من آمد بجان از یار دور
نیست جان دادن چنان از کار دور

ایکه گویی چونی از غم ؟ چون بود
تن ز جان تنها دل از دلدار دور
گر بنا لم ور بگریم دور نیست
شوق غالب موعده دیدار دور
خاص ناید راست با سودای عام
فکر خانه باشد از بازار دور
گر هزار آزار ازان بد خورسد
طبع عاشق باشد از آزار دور
هر که این رخسار نیکو دید گفت:
یارب از چشم بدانش دار دور

محمّل «جامی» بمنزل کی رسد
توشه اندک بادیه بسیار دور

مکن در کشتنم زین بیش تقصیر
چومن مردم زغم دیگر چه تدبیر

روی تو بر خلق (۱)

بران در زلف تو از مشک زنجیر
ز زخمت مرد آهو و من از رشک
دو صید از پا در افکندی بیک تیر
ز عشقت خون دل با شیر خوردم
درین خونخواریم شد موی چون شیر
مه و سیاره را در خواب یوسف
بود خوی کرده رخسار تو تعبیر
تو خوش‌زی جاودان در هودج ناز
فلک گو ماه را محمل فر و گیر
خمید از بار هجرت پشت «جامی»
جوانا رحم کن بر جان این پیر

(۱) اینجا در اصل نسخه سفید بود .

نشستی دور ازین مشتاق مهجور

که نتوان ماه را دیدن جز از دور

سلیمان نی تو و لعل تو خاتم

خطت بر گردخاتم عنبرین مور

فروزان ز آتش تو داغ بر داغ

بود بر سینه ام نور علمی نور

بکنج خلوتهم منما ره ای شیخ

مکن غمدیده ایرا زنده درگور

گذشتم بر درت نا دیده دیدار

بهشتی دیدم اما خالی از حور

بود در وصف خوبان شعر «جامی»

با مر عشق و ا لهما مور معذور

بود يك بيت معمور آسما نرا

زمین از شعر او پر بیت معمور

آنکه برخیل بتان ساخت خدا پادشاهش
 سرمه اهل نظر باد غبار سپاهش
 شر مسارم که چو آید ب سرم قاصد او
 بر نیاید ز تنم جان که فشانم برهش
 حسن قاصد چو بمقصود شهی خاص بود
 کی سزد چشم گدایان که بود جلوه گاهش
 چون رسد جلوه کنان کو کبه حسن یاز
 بجز از دیده محمود نشاید نگاهش
 دیده اهل نظر باد چو کافور سفید
 تا نه بینند بان خال معنبر سپاهش
 گردلم را بشکافد چو گل آن غنچه دهان
 یا بد از شوق خود آغشته بخون ته بتاهش
 نیست بر قول زبان هیچ گنه «جامی» را
 آه اگر در نگذارند کریمان گنهش

جان و دل پیوند کن بایار بی مانند خویش
هر چه غیر از عشق او بند است بکسل بند خویش

او بذات خود غنی مطلق آمد لیک نیست
در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
زاهد از نظاره خوبان مرا سو گند داد
جلوه گر زیشان توئی چون نشکنی سو گند خویش
هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب
او بعشق توست معذور از زن و فرزند خویش
عالمی را گوش عقل و هوش برگفتار توست
مهر خاموشی گشا از لعل شکر خند خویش
ناصح مشفق دهد پندم که ترک عشق گوی
روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش

یار بی مانند ما فرد است «جامی» از دو کون
فرد شو تا بر خوری از یار بی مانند خویش

دادی ز لطف خوی مرا با وصال خویش
و آنچه نهفتی از نظر من جمال خویش

شکر خدا را نتوانی که یکنفس
پیوند خاطرم بپری از خیال خویش

بیرون خرام مست و سرانداز هر طرف
سرهای سروران بنگر پایمال خویش

دایو نه تو ام دگر آنرا بسنگ زن
در شور کن مرا پی دفع ملال خویش

گر باغبان ز لطف قدرت یافتی نشان
بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش

داری دریغ تیغ خود از عاشقان - مباحث
بر تشنگان بخیل آب زلال خویش

گفتی که چیست حال تو «جامی» خدا را

بنشین دمی که با تو کنم شرح حال خویش

ایدل متاع جان بلب لعل یار بخش
 نقد خرد بجام می خوشگوار بخش
 آورد باد بوی بهار از چمن چو گل
 اوراق علم و فضل بیاد بهار بخش
 وصف جمال عشق یکی و یگانگی است
 حاشا که جا کند بدل با هزار بخش
 من عذر جرم عشق نمیخواهم ای ادیب
 جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
 سوزان زخامی خودم ای عشق پخته کار
 این خام را ز آتش خودیک شرار بخش
 بنمای رخ که منتظر جان سپردم
 جان مرا خلاص ازین انتظار بخش
 «جامی» نه مرد کار نه عشقت کار کن
 بس مرد کار را بخداوند کار بخش

از یمن عشق سوره یوسف بحکم نص
شد در میان جمله صور احسن القصص

از ره چنان بعشق که نبود خبر ترا
از سختی عزایم و آسانی رخص
تو خاتمی و حلقه آن سیر دوریت
دل فص آن معارف و اسرار نفس فص
زان نفس کی باعظم اسماء حق رسد
جز عارفی که از همه خاصان بوداخص
این بس که عشق من بتو هر دم فزون شود
لا شغل لی بحبک لی زاد او نقص
بی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود
کالحوث فی البراری والطیر فی القفص

گفتی که چند «جامی» و این گریه های تلخ
کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص

جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض
ان فا تکم فلیس لما فات من عوض

شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق
عمری مضی و عهدی بالعشق ما ابتعض
از غیر عشق غرض بصر کن که عاقبت
عوض انا مل است مکافات ترک غرض
با اهل بیت عشق موالات نقص نیست
ور خود بفرض هست فطوبی لمن رفض
ز افسردگی جهل و کسل خشک مانده
جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد بریز سایه اعمال خویش خفت
انهضته بخالص نصیح فمما انتهض

«جامی» چو حمل بار محبت بصدق کرد
سهلست اگر حسود کند حمل بر غرض

بکام نفس ز جام فنا نیا بی حظ

بگام عقل ز ملک بقا نیا بی حظ

فنا ی عشق شو و از فنا فنا شو نیز

که بی فنا ی فنا از خدا نیا بی حظ

ز خویش طالب حظ شو که گر برون از خویش

دو کون را طلبی هیچ جا نیا بی حظ

عبای فقر و قبا ی فناست بر تو حرام

اگر ز سر عبا در قبا نیا بی حظ

ببست حرص و هوا بردلت مجاری فیض

از ان ز صحبت اهل صفا نیا بی حظ

ترا چه سود که گل شد بیباغ نافه کشای

چو از روایح باد صبا نیا بی حظ

چو حظ اهل دلان از بلا بود «جامی»

همین بلای تو بس بی بلا نیا بی حظ

آفتا بی تو و اعیان و جودت مطلع
 بیش عارف لقیبت واجب ممکن برقع
 عاشقان گر تو بخورشید رخان خرسندی
 قنعوا منك بادنی للمعات تلمع
 عشق ورزان که نه درعشق توجان باخته اند
 ضیعوا انفع ما کان بما لا ینفع
 چون نهم پای طلب درروش عقل که هست
 کوتاه از دامن ادراک تو اش دست طمع
 جام می عشق تو در دفتر او باش نوشت
 وقت آن شد که کنم طی و ورق زهد و ورع
 اصل هر خوشه و خرمن که بود یکدانه است
 که دمیده است از آن دانه اصل آن مزرع

«جامی» احسن کز اشعار بدیع اسلوبت
 هست در عالم وحدت دری ازهر مصرع



چنین نظم حسن رخت راست مطلع
دو ابرو ز مطلع فروتر دو مصرع

چنان میدانم رخسار ز برقع جمال
که شد رفته نور هر تار برقع
فتد بخیه بر رو چو از پرده پوشی
نزد شیخنا و صله بر هر قع
غمت در دلم تخم عیش ابد شد
بلی این سرا آن سرا راست مزرع
بمیخا نه گر قالیچ خشت گرد د
روم بر سر خم نشینم مربع
چو جمعیت آباد دلهاست زلفت
بهر حلقه جمعی دگر کرده مجمع

بزل ف تو قطع سخن کرد «جامی»
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهیم تهی از صلح و خالی از نزاع
اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت را و دواع

ساقیان از یکطرف پرسیاخته جام شراب
مطربان از یکطرف برداشته دور سماع
تنگدستان را میسر دولتی بی انتظار
می پرستان را مهیا عشرتی بی انقطاع
می بود خورشید و ساغر ماه و در دور فلک
کس ندیده است این چنین خورشید و ماه را اجتماع
چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع
صد چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع
خوش سطرلابی است پیمانه که بی وی کم گرفت
از حاضیض خم کسی خورشید می را ارتفاع

«جامی» از فقر و فنا بردوش دارد خرقة ای
کش طراز آستین لایو هب است ولایباع

مرا دلیست ز تن غافل و زجان فارغ
بیاد تو ز جهان و جها نیان فارغ

بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب
خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ
منزهی ز مکان و زمان و بس عجب است
که نه مکان ز تو خالی است نه زمان فارغ
مگو چه سود ز سودای من که من هستم
درین معامله از سود و از زیان فارغ
مرا به تیغ سیاست بکش که کشته عشق
بود ز آرزوی عمر جا و بدان فارغ
زبان بیاد تو مشغول و دل بیاد تو خوش
نه دل تهی ست مرا از تونه زبان فارغ

دهد فراغ ز دستان عقل قصه عشق
مباش «جامی» ازین طرفه داستان فارغ

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

گرچه سوز ددل پروانه ز سودای چراغ

نکند پیش مه روی تو پروای چراغ

زیر پای تا ز سر زلف سیاه تو کند

روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در روز فراق

شب نشین است بدل داغ تمنای چراغ

میبرد کا کل مشکین ترا باد ز جای

دود را کی یود آرام ز بالای چراغ

آتش شوق تو در جان چراغ افشاده است

پرده از عارض اگر و ابکشی وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را

که بپوشید رخ انجمن آرای چراغ

پر تو روی ترا تاب نیارد خورشید

ناید از دیده شبکور تماشای چراغ

جای کن دیده «جامی» چو شوی بزم فروز

که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

به ساعد تا نهاد آن سیمبر داغ
دلی دارم ز دستش داغ بر داغ

بتن تا دیده ام کو داغها سوخت
بود صد داغ بر جانم ز هر داغ
بداغ خویش سوزد دیگرانرا
نباشد عاشقانرا زین بتر داغ
ز تیغ شوق و سوز فرقت اوست
اگر زخم است بر جانم و گر داغ
مرا از داغ او روی بهی نیست
ز بس دارم بروی یکدگر داغ
ز داغش بر دلم دیرینه ریشی است
که نبود سودمند آنرا مگر داغ

چو «جامی» داغی از وی بر جگرخواست
به بی داغی نهادش بر جگر داغ

چند سوال ای بسر که چیست تصوف
تصفیه کن خاطر از غبار تکلف

دور نه از هر چه هست پای تمنا
بازکش از هر چه هست دست تصرف
طعمه پاکان مزن که روی خود آلود
هر که فکند از زمین بروی فلک آف
نور محقق فرا گرفت جها نرا
شمع مقلد فرو نشست بیک پف
هر که درین جلوه گاه کرد دو بینی
سوزش آخر جگر بداغ تاسف
دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود
چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهیبط عرفان نگشته جان تو «جامی»
درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهیدست چه خوش گفت می لعل بکف
که خوش آنکس که بمی حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هرچه بدست است ترا
که نوای طرب از دست تهی دارد دف
صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان
صفدری کو که بهمت بدراند این صف
زخم پیکان ترا بر دگری نپسندم
هر کجا تیر زنی سینه من باد هدف
شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف
«جامی» از شعر مکن بس که دهد آخر کار
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف

تربیت گرچه در اول ز صدف یافت گهر
جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

به از کدورت زهد ریاست باده صاف
 بیار باده که بالای طاعت است انصاف

کجاست خانه آن ماه خانگی که کنیم
 ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف
 غلام پیر مغا نم که لطف مشرب او
 بزهد توبه ز می خوردنم نداشت معاف
 چه سود از آنکه به تقلید خواجه موی سترد
 چو در دقایق تجرید نیست موی شکاف
 سرم با فسر شاهسی فرو نمی آید
 ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
 بدلق و سبجه ملاف از تصوف ای صوفی
 که پیش اهل صفانیمست خوش تصوف و لاف
 چو خاک پای خودم خوانده ز رفعت قدر
 بخاک پاک که مستظهرم بدین لطاف
 مراست وقف غمت جان و دل بحمد الله
 که صدر شاه ندارد وقوف ازین و وقاف
 بصدر مصطفی این بس سعادت «جامی»
 که از اکابر این شهر نیست وز اشراف

زهی دهان تو کان شکر لبان شنگرف
شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

دو جوی خون ز دو چشمم بصفحه رخ زرد
چو جدولیست مثنوی کشیده از شنجرف
بگوی لا چو ز لعل لب تو خواهم کام
که می کند ز دلم نفی جنس صبر این حرف
نبرد صرفه ز نصریف دهر جز پیری
که کرد نقد جوانی به عشق خوبان صرف
چسان بر یم ز دریای عشق ره بکنار
نهنگ حادثه کشتی شکاف دریا ظرف
بهار عمرم اگر نه بدی رسید از پی
چرا نشست بفرقم بیاض شیب چو برف

ز جام حسن تو «جامی» کشیده باده عشق
مزید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق

با قدخم گشته طاقم زیراین نیلی رواق

هرقدح کز ساقی دورم رسد دور از لب

گرچه شهد ناب باشد زهرم آید درمذاق

برقی از سرم منزل جانان درخشیدن گرفت

بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق

باتو دارم سردل چون شیشه می در میان

گومزن هر سفله چون خم . . طعن نفاق

سروقدت در میان جان در آمد و رنه بود

چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق

مونس جانم تو خواهی بود اگر خود فی المثل

خضر بامن همسفر گردد مسیحا هم و نواف

چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم

ما اقاسی منك لا یحصى الی یوم التلاق

«جامی» از ملک خراسان باخوش احسان مطربی

این غزل را کن روان مشحون بشرح اشتیاق

ناطفیل احسان سازد سرود بزم خویش

خسرو تبریز ، شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق

نعت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق

بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس

سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق

خود بخود میدید خود را ... تکمیل ظهور

بر من و تو جمله در مرآت اشیا کرد عشق

چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم دیگر است

زان مرآئی بر دل ما کشف اسما کرد عشق

چون ز اسما حسب امکان حظ خود برداشتم

روی سیر ما ز اسما در مسما کرد عشق

تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او

چشم «جامی» را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق

دوای درد بی درمان عاشق

گرام الکا تبین ننو شته حرفی

بجز عشق تو در دیوان عاشق

اگر فردا نه دیدار تو باشد

شود باغ جنان زندان عاشق

هزاران نوح را کرده است غرقه

بگرد آب فنا طوفان عاشق

بکنج فقر و کوی نا مرادی

اگر یکشب شوی مهمان عاشق

کباب از دل شراب از دیده بینی

مهیا ساخته بر خوان عاشق

بجز خون جگر هر گز مرادی

غمت ننهاد در دمان عاشق

بخاک کشتگان آن نیست لاله

علم زد آتش پنهان عاشق

ببین نظم خوش «جامی» که نشکست

چنین گل هر گز از بستان عاشق

هر خزان آیدم از رنگ رزان بوی فراق

زرد شد رویم ازین غم که سیه روی فراق

نیت چون وصل تو خالی زملاقات رقیب

میکشم رخت اقامت بسر کوی فراق

بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل

کوه اندوه بود سنگ ترا زوی فراق

داغها بر دل من روز وصال آتشفاست

که بجا مانده پس کوچ ز اردوی فراق

باتو چون در حرم وصل نیم هم زانو

از تو محروم نشینم پس زانوی فراق

هست میل دلم آنسوی که میل دل توست

گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق

«جامی» آن به که نهی تن به ضعیفی چونماند

پنجۀ صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک

در رقص بر تیرانه تسبیح شان فلک

از عرش تا بفرش خروش است و غلغله

که لمجد و الکرامه و الکبریا ء لك

آلاف کرده اند الف و حدت ترا

احاد ممکنات که صفرند يك بیک

باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ

از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک

بینی بما که چشم جهانیم روی خویش

وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک

زاهد بکنج صومعه مشغول زهد خویش

غوای عاشقان ز سما گشت تا سمک

حاشا که بر تو جلوه کند شاهدیقین

صیقل نکرده آینه دل ز رنگ شک

دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا

کوه بلاست نقد و لای ترا محک

«جامی» ز عشق گوی که بی شور عشق شعر

در کام اهل ذوق طعامی است بی نمک

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارک
وجه تو بود باقی و باقی همه هالک

هر جا زده ز اسماء تو آدم دم انبا
سبحا لك لا علم لنا گفته ملايك
از ظلمت زلفت نتوان برد برون راه
گر نور جمالت نشود رهبر سالك
در سلك مساكين تو سكان صوامع
در خيل مماليك تو شاهان مماليك
عابد ز تو محجوب بتكميل عبادات
حاجی ز تو محروم بتحقيق مناسك
از عام كالانعام مجو همت پاكان
معراج ملايك نبود كار او لشك
باحرص وهوانيست غزاطاقت واعظ
رعناي محاسب نبود مرد معارك
گفتی بدر آي از همه تابا تو در ايم
فالقلب فداء لك و الروح كذ لك

«جامی» بغم عشق نو از فضل تو افتاد
مولای کما كنت تفضلت فبارك

مراست از تب عشق تو جان آشناك

حبیبی انت طبیبی و لا طبیب سواك

چه سود صوفی ما را رعایت سنت

چو حرص لقمه نبرد از دهان اومسواك

كجا بودی وحدت رسد به تعلیمنی

كه بسته است بران از دوال شرك شرارك

به پا کدامنی تو به پاك چشمی من

كه کرده ام دل و جان را راعیل غیر تو پاك

مرا بس اینكه شوم كشته در شكمار گهت

مباد از سرم آلاشی بران فترارك

تنم فتاده بره لاغراستخوانی بود

كش از كرم سك كوی تو بر گرفت ز خاك

بعجز معترف آ «جامی» از حقیقت عشق

كه هست عجز ز ادراك غایت ادراك

بیای ز سر تا قدم جان پاك

ز هر تن خطاب تو روحی فداك

ز دست تو ام هر چه آید خوش است

چه آب حیات و چه زهر هلاك

بـخاك درت سجده میخواسم

ولی بردم این آرزو را بخاك

مرا تا خیال تو شد مرغ دام

قفس وار دارم دلی چاك چاك

به بزم خرابایان غمت

اگر نیست قندیل روشن چه باك

همین بس كه پیر مغان بر فروخت

بجام می این تیره دیر مغانك

براه تو «جامی» نهاده است سر

دلی دردمند و رخی دزد ناك

مجتنب در دست سنگ انداخت در میخانه جنگ

وای رندان گردید پای خم یکره بسنگ

مجلس آن مه بهارستان عیش و عشرت است

گل درو رخسار ساقی لاله جام باده رنگ

قاصد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست

تا دهد در پای خم دامن مقصودم بچنگ

صوفیم آن دم که گرد د وقت من خوش در سماع

چاک رسوایی زخم در خرقة ناموس و ننگ

در رخت از خط زنگاری صفای دیگر است

گرچه آرد بی صفایی در رخ آینه زنگ

آنکه چترش پر مرغان مر کبش باد صباست

چون رود در ریک آتش بار او بامور لنگ

گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ

بی تو «جامی» را نماید کلمه تار یک و تنگ

ای خط و لب ترا بهم نزدیک
خضر و آب بقا بهم نزدیک

بر سر کوی تو ز خواری عشق
پادشاه و گدا بهم نزدیک
کن وفا و عده جفا که بود
این جفا و وفا بهم نزدیک
با تو همسایگی چه سود کنند
دل ز هم دور و جا بهم نزدیک
حال چشمم ز ابر پرس که هست
هر دو را ماجرا بهم نزدیک
شد آنم چون زره ز بسکه رسید
از تو آیر جفا بهم نزدیک
هوسی دان ز حد امکان دور
دیگران دور ما بهم نزدیک

«جامی» و فکر وصلت آری هست
عشق و ما خوایا بهم نزدیک

قد را قننی جما لك يا راكب الجمل
انزل فان حبك بالقلب قد وصل

وصف تو چون کنیم که در آیت رخت

حسنی است لایزال و جمالیست ام یزل

گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر

بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل

ساقی ما تو شو که ز دست تو میدهد

خا صیت حیات ابد شر بت اجل

سیل جفا یت ار نکند بیخ هستیم

حاشا که در اساس وفا یم فتد خلل

باما عنایتی است که لطف تو میکند

کار نعم ز لعل لبث لیت یا لعل

«جامی» بپای خم چو فتادی ز جام مجنب

دیگر که این کسل بود احملی من العسل

ای نامزد بنام تو در نامه قبول
یا ایها النبی و یا ایها الرسول

باران رحمتی تو که از آسمان جود
بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
کی در حریم حرمت جاه و جلال تو
هر یافوه گرد را رسد اندیشه دخول
حاشاکه از تو روی بتابم خلیل وار
چون نیست آفتاب ترا آفت افول
هر چند رفت طاقتم از جان و جان زتن
والله لیس حبك عن مهجتي يزول
گر کار بست دعوی عشق تو بهر چیست
فی عینی البكاء و فی جسمی النحول

در سر هوای عشق تو «جامی» کشیده است
سر در گلیم فقر به پیغوله خمول

بینم ای خرد بکار تو گم

کار گه چرخ ، کارگر انجم

کی شناسد ترا اسیر جهات

چه خبر پشه را ز خارج خم

بیتو دهقان چسان برون آرد

گندم از خوشه خوشه از گندم

در وجود است بی دوام آنکس

که زد آدم خطاب او دم دم

هستی غیر تو بفکرت عقل

دیدۀ ا حول است نقش دوم

شکل پروین و صورت مه نو

چیست ظاهر شده برین طارم

دارد از زخم تو سن قهرت

هم ز دندان نشان و هم از سم

خالی از لطف امتداد حیات

ز هر ناک افعی است سر تا دم

جان «جامی» فدای مردانی

کز ملک شان گزیدی و مردم

زنده جاودان شدند همه

حيث ماتوا الحب مولاهم

ز خط سبزه خطان سبزه چون کند شادم
دهد شکوفه ز موی سفید خود یا دم

شمیم سنبیل و بوی گلیم ز باد چه سود
چنین که عمر گرا نمایه رفت بر بادم
چو شاخ میوه که دارد شکوفه پیش از برگ
ندیده برگ جوانی به پیری افتادم
ز گریه پای بگل مانده ام چو سرو و همنوز
ز میل قامت گل چهرگان نه آزادم
بغیر پشت خمیده ندانند با من هیچ
پی سجود بقا ن بسکه پشت خم دادم
اگر نه همچو آلف راستم چه تدبیر است
بلوح هستی از ینسان گماشت استادم

دل از بتان پر یزاده چون کنم «جامی»
چو من ز مادر فطرت بدین صفت زادم

بر خیز تا بجای نب گلمشن گذر کنیم
پیش سنان خار غم از گل سپر کنیم

چون غنچه لب بخنده کشائیم در چمن
خو نهایی بسته ته بسته از دل بدر کنیم

حاضر کنیم لاله و نرگس به بزم خویش
زان ساغر عقیق و زین جام زر کنیم

چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل
فردای حشر مست سر از خاک بر کنیم

شاهد چه حاجت است چنین کز درخت گل
گلچهره بپاست بهر سو نظر کنیم

«جامی» بیا و دفتر خود باز کن چو گل
تا گفتگوی مجلسیان مختصر کنیم

هردم از کوی تو خواهم من شیدا بروم
جان سپارم به سکانت تن تنها بروم

میشوم باز پشیمان که نه مقدور من است
که بجائی که تو باشی من از انجا بروم
گر کشایند در روضه روضان حاشا
که ازین در بتمنای تماشا بروم
طوطی بی سختم زین قفس تنگ بجان
بکشا لب که بشکر تو شکر خا بروم
با تو بیماری خود را چه دهم شرح که هست
هر دو پیش تو یکی گر بزم یا بروم
عشق من با تو قدیمست نیم چون دگران
کایم امروز بکویت و فردا بروم

چند گوئی که برو «جامی» ازین در بکشای
عقد زلف ز پای تو و فردا بروم

برون خرام که اندر ره توخا ك شوم

روا مدار كزین آرزو هلاك شوم

جدا ز خاك درت گرفتم بآب حیات

چو ماهیان جگر تشنه در طپاك شوم

بدور چشم تو تا داق زهد نزدیكست

که رند درد کش و مست جامه چاك شوم

گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب

دران نشیمن دولت به ترس و باك شوم

چومی خوری ب سرم ریز چند كاسه درد

که از كدورت تقوی و توبه پاك شوم

خوشی بوصل حریفان از ان چه باك ترا

که از فراق تو غمگین و درد ناك شوم

همای اوج بلندم نه خوش بود «جامی»

که پست خا کنشیمان این مغاك شوم

از نها نخانه و صل تو جدا افتادم
من کجا بودم ازین پیش و کجا افتادم

جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود
دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت توست
من ازین نغمه اصلی چو صدا افتادم
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا
یک بلی گفتم و در د ا م بلا افتادم
بودم از هستی خود تیره دل و تشنه جگر
رویتو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود
که درین با دیه حرص و هوا افتادم

«جامی» از جام می عشق توام ایساقی
دست من گیر بجامی که ز پا افتادم

گر ز بار غم هجر تو به تنگست دلم
چه کنم قطره خونست نه سنگست دلم

جذب عشق تو نهنگ دوجهان آشام است
گام همت زده در کام نهنگست دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است
کرد آینه خود پاک ز رنگست دلم
تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر
روزگار یست که با سینه بجنگست دلم
محتسب گو بشکن چنگ که سر رشته عشق
از سر زلف تو آورده بجنگست دلم
بسکه بر دل زدیم تیر بی مرغ غمت
قفسی ساخته از چوب خدنگست دلم

«جامی» از خم فنا باده بکرنگی خواه
که گرفته ز حریفان در رنگست دلم

کردی ز رانندگان در خود شماره ام
در کویتو نه سَك نه گدایم چه کاره ام

روزی نشد زسیل سر شکم لقای تو
خالیست از فروغ سعادت ستاره ام
گر در میان بزم خودم جا نمیدهی
بگذار چون نظاره کنان بر کناره ام
کشتن چه احتیاج چو خواهی هلاک من
تاراج جان بس است ز تویک نظاره ام
با ید بر آرزوی منت حجتی درست
بین حیب چاک چاک و دل پاره پاره ام

میگفت شب عروس سپهرم که «جامیا»

زیور ز در نظم تو یابد همواره ام

گر بکسلند عقد ثریا مرا ز گوش

درهای شاهوار تو بس گوشواره ام

ای روشن از فروغ رخت خانه دلم

نقد غم تو گنج بویرانه دلم

از غم مرا چه بیم که هست از حریم وصل

صد روزن امید به غمخانه دلم

پیش از اساس گنبد فیروزه سپهر

عشقت کشیده رخت بکاشانه دلم

مشعل فروز بزم جنانست رویتو

زین آتش است سوخته پروانه دلم

فردا که نم رسد بگلم زابر نوبهار

روید گیاه مهر تو از دانه دلم

هردم ز شوق لعل توام دیده ساغر است

پر کرده از ترشح پیمانه دلم

اجزای نظم و نشر که «جامی» نوشته است

جزوی حکایتی است ز افسانه دلم

من بسی خوبان عالم دیده ام

چون تو در عالم کسی کم دیده ام

چشم من بی نم مبادا گر گهی

چشم خود را بی تو بی نم دیده ام

چون سر زلف تو پشت من خم است

تا سر زلف تو پر خم دیده ام

بر دل غمدیده ز خمت رحمت است

رحمتی کن بر دل غمدیده ام

راحتی کن ز خم تو بینم کجا

هرگز آن راحت زمرهم دیده ام

هر چه لیلی داشت داری در غمش

آنچه مجنون دیدم من هم دیده ام

سوخته محرومی «جامی» دلم

هر کرا پیش تو محرم دیده ام

روز مردن کزوصال دوستان دل برکنم
از همه آسان ولیکن از تو مشکل برکنم

در مقابل چون زنی خرگه چومه حاشا که من
خیمه بر عزم جدائی از مقابل برکنم
کی سزد در راه رخست سجده محرابیان
کاش نتوانم که شکل نعلش از گل برکنم
گر بگویم کم رسد از هودجت بانك درای
زانکه مهر و ماه ازین فیروزه محمل برکنم
در نیاید سر بهر ظوقی سَك کوی ترا
دست کوکز گردن گردون حمایل برکنم
با تو غیریرا چه حد محفل افروزی بود
خواهم از غیرت که سراز شمع محفل برکنم

گفتم «جامی» ز من خود را خلاصی ده بصیر
در چه بخدم دل کزین شکل و شمایل برکنم

عجب دردیست در جانم که درمانش نمیدانم
ز آغازش نیم آگاه و پایانش نمیدانم

چو چوگان باز دآن مه چه سرمردان دین آنجا
نشاید کو کسی را مرد میدانش نمیدانم
گذشت آن سروگلرخ دامن افشان در چمن ریزی
عبیر جیب گل جز گرد دامنش نمیدانم
صفای تن دهد راز دلش بیرون قبا آمد
حجاب من که در دل راز پنهانش نمیدانم
چو خوادلب کز خواهم نهم جان زیر دندانش
که از بس لطف تاب زخم دندانش نمیدانم
نخواهم فسحت باغ و مسلسل آبها در وی
که بی دیدار او جز بند و زندانش نمیدانم

مسلمان نبی بود بهر بتان دین باختن «جامی»
ازین دین هر که برگردد مسلمانش نمیدانم

شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم
تا سحر از مژه مسمار زخم بر در چشم

چشمم از لعل تو شد حقه گهر بخرام
تا بپای تو کشم حقه پر گوهر چشم
حلقه زلف بر انداز که بس تاریکست
بی مه طلعت تو منزل پراختر چشم
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
بشبهستان خیالت که شود رهبر چشم
دمیدم دل زدرون چشمه خون بکشاید
تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم
بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد
خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت
نیست جز خاک درت قوت دیگر در خور چشم
مژه گر خشک و گرت برهت جارو بیست
می کشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم

«جامی» امشب که خیال لب او مهمان است
پرمی لعل کن از شیشه دل ساغر چشم

ندارم صبر کز رویت و چشم خونفشان بندم
و گراز من بپوشی روی از نامت زبان بندم

گرفتارم به بند عشق تو از من مشو رنجه
پی رو پوش اگر خود را گهی براین و آن بندم
بلای هجر تا ناید فرو بر من کنم هر شب
ز پیچان دود دل زنجیر در بر آسمان بندم
نهم زلفت بکف گفستی پی دفع فراموشی
بر انگشتت بیا تا از رگ جان ریسمان بندم
عذارت گل ولی پستست گلبن باقدت آن به
گل از گلبن بچینم بر سر سرو روان بندم
که قتلم کمانت را کبست از روز یار و زه
بیا کز رشته عمر خودت زه بر کمان بندم

مگو «جامی» صبوری پیشه کن کافتد بمن آتش
اگر يك لحظه چشم از گریه و لب از فغان بندم

مراکی باشد آن یارا که چشم از یار بر بندم
بقول بند گویان دیده از دیدار بر بندم

برفت از دست من سر رشته تسبیح کو تاری
ز زلف تار تار یار تا ز ناز بر بندم
نیارم شرح غمهای دل از پهلوی برون دادن
اگر پهلوی هم صد نی چو موسیقار بر بندم
چو دستم کوتاه است از دامن آن گل چه حاصل زان
اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بر بندم
ز هجران سینه ام بشکافت کو پیکانی از تیرش
کز آن مرهم شکاف سینه افکار بر بندم
نفس بر نایدم بی ناله زار از درون هرگز
بمیرم گر دهان از ناله های زار بر بندم

مراشد نکته باریک از خیال آن میان «جامی»
مغنی کو که بر عود سخن این تار بر بندم

چو ماه من سفری شد وطن نمیخواهم
 وطن چه چیز بود ز یستن نمیخواهم

حجاب جان من آمد بدن ز صحبت او
 مرا بس است همین جان بدن نمیخواهم
 ز خواهش دل خود دادمش خبر گفتا
 چه سود خواستن تو چو من نمیخواهم
 نماند در سر من جز هوای آن سر کوی
 طواف گلشن و طرف چمن نمیخواهم
 چنان بران تن نازک همی برم غیرت
 که دیدنش بتۀ پیرهن نمیخواهم
 ز بس بود کف پایش لطیف بهر خرام
 رسیدنش به گل نستان نمیخواهم

ببند لب ز غزل «جامیا» که سر غمش
 قرانه گشته بهر انجمن نمیخواهم

شب نیست که از ذوق رخس زار نمیرم
صد ره نشوم زنده و صد بار نمیرم

هر دم نتوان رویتو دید اینقدرم بس
کز محنت محرومی دیدار نمیرم
در غمکده بیکسیم خفته بخواری
اینسو قدمی نه که چنین خوار نمیرم
بخشم . . عمر که از شرط وفا نیست
گر در ره یاران وفادار نمیرم
بکشای برویم در راحت به نگاهی
تا رنجه ز غم روی بدیوار نمیرم
نزدیک بخویشم مکش از غمزه که باری
دور از تو بکام دل اغیار نمیرم

«جامی» نه زیبکاری عشق است غم من
زانت غم من که درین کار نمیرم

(۱۰۲)

آن عیدما کجاست که قربان او شویم
در يك نظاره کشته جولان او شویم

جولانگهش کدام زمین است کز مژه
خاشاک رُوب عرصه میدان او شویم
مارا تمتعی نبود از جمال او
از بس که در مشاهده حیران او شویم
هر تشنه لب ز جوی کند جستجوی آب
ما تشنه لب ز چاه زنخداان او شویم
بکشای برقع از رخسای بادنوبهار
تا غنڈایب تازه گلستان او شویم
پیچد به پرده های فلک دودآه من
چون شعله زن ز آتش هجران او شویم

با عاشقان بی سروسامان خوش است یار
«جامی» بیا که بی سروسامان او شویم

عقل می‌گفت که چند است صفات تو و چون
عشق زد بانك که سب‌جانك عما یصفون

شیوه عشق بود کشف حقایق کردن
عقل از عهده این کار نیاید بیرون
قول کن امر ترا تعمیمه روپوش است
ورنه پیرامن صنع تونه کافست ونه نون
خود بهر شکل که خواهی بدر آئی وانگه
بجهان در فگنی دبد به کن فیکون
همه از عشق تو مستند چه نزدیک و چه دور
همه در راه تو پستند چه عالی و چه دون
جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد
جای آن است که ازدیده فروریزم خون
غنچه سان را ز دل خویش نهان دارم لیک
اشک چون لاله نشان میدهد از داغ درون
کی شود بادیه دوری و مهجوری طی
تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

«جامی» از عشق سخن گوی که در مشرب ما
هر چه جز قصه عشق است فسانست و فسون

(۱۰۴)

نیست جز رشتهٔ جان از لب باریک دهان
بشکر خنده کشاید گره از رشتهٔ جان

دل همی جست نشانی ز میان تو ولی
جز مگر زان طلبش هیچ نیاید بمیان
بهره از میم که ماند بد هانت لب راست
سر بر آورده بلب لیبی از آن است زبان
چون کنی غمزه در آبرو و شکن چین که دریغ
تیر چون رفت دگر بار نیاید بکمان
ز استخوانهای سفید است سر کوی تو پر
پیش تیر تو ز عشاق همین مانده نشان

پر تو لعل لب از دل «جامی» پیدا است
باده در شیشهٔ صافی نتوان داشت نهان

جان شیرین است گفتم آن دولب گفت آن دهان
 در میان جان شیرین سر ما با ید نهان
 کی لطیفانرا بود تاب درشتی این همه
 از دهان بیرون میاور سوی لب هر دم زبان
 تو مرا جانی و تا گرد میان بستی کمر
 با تودارم چون کمرای نازنین جان در میان
 چون رفیقانرا نهی خوان با رقیبانم گذار
 با تن لاغر که بس باشد سکا نرا استخوان
 هر کست گوید زهی زوجین در ابرو افکنی
 در نمیآرد بزه ابروی تو سر در کمان

حرز تو از چشم بد «جامی» است از بهر خدای
 چون کشائی پرده از شمارض نخست او را بخوان

رفتگی و دیده ام بوداع توخون فشان
جان و دل از قفای تودر خاک و خون کشان

ای چشمه حیات ز شوق تو سوختم
باز اروان و آتش شوقم فرو نشان
دل بسته هوس چه زخم لاف مهر تو
کار مهوسان نبود مهر مهوشان
عاشق کجا به باده برد لب چنین که هست
از ساغر خیال لبست مست سر خوشان
تیر ترا کسان ز دل و جان نشان دهند
ندهد کسی از بتان دگر این چنین نشان

«جامی» چو یار تنگ قیازد رهت کنون
دامان او و بر دو جهان آستین فشان

(۱۰۷)

ای رخ تو جنت اهل یقین

لعل تو سر چشمه ماء معین

پرده زلفت زرخ افتاده دور

از لفت الجنة للمتقین

متقی آنست که دامان دل

شست ز آلودگی کبر و کین

صیقلی عشق ز جانش ز دود

زنگ تصاریف شهور و سنین

رخت بمنز لکه اطلاق برد

رست ز قید خرد و عقل و دین

جسم تو «جامی» ز عجم مستمند

آمد و جانت ز عرب مستهین

جسم بهل جان شو و اسرار عشق

قل بلسان عرب بی مبین

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین
بسم الله ای حریف گدا خوی ره نشین

از فیض عام و خاص عجب خرمی نهاد
کما عیان کاینات از آنند خوشه چین
او را سزد سپاس که هستند جای دان
هم اولین غریق نوالش هم آخرین
پیرایه توان همه اوست روز کسب
سرمایه جزای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
هم نور اوست در همه ذرات مستبین
تعبیر از و بصیغه غایب چرا کنم
ز انسان که شد مشاهد او دیده یقین
ای آنکه جز وجود تو مقصود مرد نیست
آنجا که هست دیده تو حید تیز بین
در عشق تو فنا شدن ایاک نعبداست
بعد از فنا بقای تو ایاک نستعین
چون هادی صراط نویی اهدنا اصراط
یعنی بسوی خود بنما راه راستین
فیرق فقط نتیجه قهری بود عظیم
جمع فحسب حکم ضاللی بود مبین
ما را بجمع تفرقه و جمع ره نمای
محروم ازین بآن نه و محروم ازان باین
آمین مگوی «جامی» وفانی شواندران
گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی برآمد ابر بهاران
شد سبزه و گل خرم ز باران

ژاله گهر ریخت در جام لاله
لاله علم زد در کوهساران
فرگس کشاده چشمی بر اختر
شب تا سحر سه شب زنده داران
صحرا گرفتند خلوت نشینان
پیمان شکستند پر هیزاران
خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
بر روی سبزه با گل هذاران
کرده بنفشه بر فوت فرصت
دراعه نیلی چون سوگواران

«جامی» خمش کن کان تازه گلرا
مثل تو بلبل باشد هزاران

ای در غمت انگشت نماسپیچه شماران
ز ابروی کجبت همچو کمان خم چله داران

ساکن نشد از آب مژه آتش آهم
بنشست فرو شعله برق از نم باران
از دولت پا بوس تو چون سر نغرازم
کین دست نداده است یکی را ز هزاران
شیرینی عرفان نبود مر ترشان را
حلموا چکنند کس طالب از غوره فشاران
از خیل سگمان تو بریدن نتوانیم
کاری نبود صعب تراز فرقت یاران
تیر تو که بر سینه افکار من آمد
می آید ازو مرهمی سینه فگاران

زد خنده لب از دم جان پرور «جامی»
چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران

عنا یتقی نكند یار ناز نین با من
خوشست با همه خونین دلان همین بامن

كشاده روست بهر كس بسان گل لیكن
گره چوغنچه فكنده است در جبین بامن
چو آفتاب بكنجد سرا چه . . .
شود به كلبه تار يك همنشین با من
بدو تقرب من این قدر بسست كه هست
بزیر نه فلك و روی يك زمین با من
درا تبسم آن لب بكشت طالع بین
كه داد خاصیت ز هر انگبین با من
بشمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر
بس اینكه همنفس است آه آتشین بامن

مگو كه تنگ بود راه عاشقی «جامی»
جریده میروم اینك نه دل نه دین بامن

بیاجا نا که تنگ آمد ز هجرات جهان برمن
 بیایت تا کشم جانرا گذر دامن کشان برمن

دلی دارم من از مهر تو پرو زدیگران خالی
 چه باشی مهربان بردیگران نا مهربان برمن
 چه باک از کوههای غم نهادی بهر من برهم
 که منتهاست از تو از زمین تا آسمان برمن
 چو از خونم شود گل آستان در زمین غلطم
 که گردد خلعت رحمت گل آن آستان برمن
 فتد بر رشته جانم گره از لعل خاموش
 معاذ الله ازان روزی که بکشائی زبان برمن
 تنم سر تا قدم پرشد ز پیکانهای تو زینسان
 که همچون کوه آهن کار گر ناید سنان برمن

سبکبارم میخواه از کوه اندوه بتان «جامی»
 که می آید خیال این سبکباری گران برمن

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان
خوش باد وقت ایشان چون وقت مازایشان

جمعیت دل آید از زلف شان بمعنی
گرچه ز روی صورت باشند مو پریشان
نی دل دریغ دارم ز ایشان نه جان شیرین
دل میدهم بدیشان جان میکنم فدایشان
بردشمنان چو مرهم باد و ستان چونیش اند
بنشست سخت این غم بر ریش سینه ریشان
ما را از عشق ایشان دانی که چیست حاصل
آزادگی زیاران بیگم انگیز خویشان
باشد ز گریه شب هر صبح خانه ما
از پیش آستان خون بگرفته تابه پیشان (۱)

دانی کدام قومند اهل وصول «جامی»
در عشق سخت کوشان در زهد دست کیشان

(۱) پیشان باصطلاح مرآت اندرون خانه است چنانچه
(خانه دم) و (خانه پیشان) گویند.

ای از تو بخون دل رنگین چو گلم دامن
برد از دل من داغ سودای گل اندامان

رویت ز نظر پنهان در وصف جمالت پر
هم ز اویۀ خالصان هم انجمن عامان
نوشند می گلاگون ریزند ز مژگان خون
دور از لبّت این باشد عیش قدح آشامان
خونابه دل دارم خون از دل خود کامی
آه از دل خود کامه داد از دل خود کامان
گر بی سرو سامانم ایخوا چه مزین طعنه
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد
در داغ عیث باشد از دائره خامان

در طوق نکونامی ذوقی نبود «جامی»
آن به که براری سر از حلقه بدنامان

دران راهم کشادی نیست چندان
که منزل دور وزادی نیست چندان

ز هر سو رهزنانند ایستاده

مجال ایستادی نیست چندان

شب اندوه هجران دیدگار

امید بامدادی نیست چندان

مکن با نامرادان هر چه خواهی

که اینانرا مرادی نیست چندان

به تیغ افتراق از جان بریدیم

چو با ما اتحادی نیست چندان

بزهد خویش مغرور است زاهد

بعشقش اعتقادی نیست چندان

صلاح کار جز معشوق و می نیست

درین دعوی فسادی نیست چندان

به تیغ عشق «جامی» کشته شوزود

که بر عمر اعتمادی نیست چندان

تا چو قدح بادل پر خون نشی

کام ستان زان لب میگون نشی

تا نخوری غوطه بدریای اشک

طالب آن گوهر مکنون نشی

بارۀ لیلی چه دهم با تو شرح

چونتو ازان سلسله مکنون نشی

از شکم ما هی بحر فنا .

دم مزن ای شیخ که ذوالنون نشی

گفته از نیستیم پر چو نی

لاف پری چند زنی چون نشی

رو بفزونی نهی از کمی

گر زهمه در کمی افزون نشی

«جامی» اطر حلقۀ عشاق را

سر نشدی شکر که بیرون نشی

بتابی بر همه چون ماه داز من روی برتابی
بهر کس شکر و شیر و با من آتش و آبی

کشی هر کج نهادیرا کمان آسا بسوی خود
مرا دور افکنی از پیش رو چون تیر پرتابی
شب از محراب ابرویت چو مانم باز بریادش
کنم برسینه از ناخن هزاران شکل محرابی
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل
که نا گشته اسیر چون خودی این نکته دریابی
مکن خاکسترم دور از درت بگذار تا باشد
بشبهای زیر پهلوی سکا نت فرش سنجابی
نشاند جوش خون عذاب و عذاب لبث خونم
بجوش آوردو اینک اشک من زین گشته عذابی
چوزد راه دلت نامهر بانی دل بنه «جامی»
بمهجوری ورنجوری و بیخوردی و بیخواهی

جهانی تازه شد از فیض توای ابر نوروزی
 لب تشنه را تا چند بهر قطره سوزی

سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف شبرنگت
 نمیدانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی
 ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی در من
 معاذ الله اگر بار دگر این آتش افروزی
 ز چشم دلبری آموختی دل از همه بردی
 چه باشد کز لب جان بخش خود دلداری آموزی
 سلیمانی بملک دلبری خاتم لب لعلت
 مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی
 مشو آهوی دام هر کس آن به کاندرین صحرا
 کمند همت اندازی و صید عزت اندوزی

ز چاک جیب جان «جامی» کنی هم نقد عمر آخر
 بران چاک ار نه از دامان وصلش وصله دوزی

بهر که هست چو شیر و شکر در آمیزی
مرا به بینی و از من ز دور بگریزی

هزار حیل که کنم تا رسم بصحبت تو
هنوز پیش تو من نا نشسته بر خیزی
بکش مرا و مکن قصد د یگران تا کی
بقصد کشتن من خون دیگران ریزی
ز طره ات دلی آویخته بهر سرموی
نبود طره مشکین بدین دل آویزی
بود ز سنگ جفات استخوان من شده آرد
پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی
ز فرق تا بقدم فتنه ای بگماه قیام
هزار فتنه بتاراج ما بر انگیزی

بالای دنیا و دینند نیکوان «جامی»
نه طور عقل بود کز بلالنه پرهیزی

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی

بر ورق مانوشت حرف بسر نامگی (۱)

خلعت شه باد چست بر قد خاصان که هست

جامه درویش بس خلعت بی جامگی

در ره خود کامه ای خاک شدیم و هنوز

از سر او کم نشد نخوت خود کامگی

بسکه کنند ازدحام بهر تماشا عوام

مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی

محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند

خا صغیا نت نهان در حجب عامگی

نفس که شد مطمئن در کتف عشق تو

رست ز اما رگی ماند ز لوامگی

«جامی» و نظم بلند کز پی ثبتش کنند

و چه قهر صفحگی تیر فلک خامگی

(۱) سرنامه عبارت است از کلماتی که در اول مکتوب برای

اظہار اخلاص و فداکاری نوشته میشود است .

بیای عشق پرغوغا که در هر جا فرود آئی
غم آری جان گدازی عمر کاهی محنت افزائی

چه گفتم لوحش الله چون زرخ پرده براندازی
جهانرا زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی
تو چون غنچه درون حبله عزت چه غم زانت
که باداغ توهم چون لاله خلقی گشته صحرایی
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نو سازی
بوصف لعل میگون تو طوطی در شکر خایی
بشکل ما برایی تا ترا آئینه ای باشد
که خود را هم بخود ظاهر دران آئینه بنمائی
تویی در قالب ما جان و در جان مایه شادی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینائی

بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان «جامی»
بشوی آرایش پندار هستی تا بیا سازی

کتابخانه
موزه
و مرکز
اسناد
مخطوطات
وزارت
فرهنگ و ارث
جمهوری اسلامی
ایران

گرفت خاطرت از عاشقان شیدا ئی ؟
که زود میروی ایجان و دیر می آیی

زمان وصل بسی کوتاه است و هجر دراز
دگر نماند درین محنتم شکیبائی
برون فتاد دلم بی رخت ز پرده صبر
روا مدار که کارم کشد بر سوائی
مرا چه طاقت رویتو دیدن از نزدیک
بس این که گوشه برقع ز دور بنمائی
براستان توام همچو در ستاده بپای
بگوش حلقه خدمت بهر چه فرمائی
مکن بنکته شیرین چو طوطیم تحسین
که من ز لعل لببت دارم این شکر خایی

بکوی زاهدی آسودگی مجو «جامی»
قدم برون نه ازین کوی تا ییاسایی

بهر خدنگ آه از بیداد دلستانی
باشد به پهلوی دل هر استخوان کمانی

از ناله دما دم فرسوده شد ز بانم
می بایدم ز آهن همچون جرس زبانی
عمری به پیش شیرین بودی تنم نشانه
اینک بسینه هر جا از زخم او نشانی
آهی که دور از آن مه خوردم فرو بسینه
بهر خراش جانم شد آتشین سنانی
باشد بهار خرم آن رخ ز سبزه خط
یارب مباد هر گز آسیبش از خزان

از ضعف و عجز و پیری «جامی» ز جافتادی
ای وای اگر نگیرد دست تو نو جوانی

شب که رفتی ز برم مونس جان که شدی ؟
مردم دیده خو نابۀ فشان که شدی ؟

بهر مهمانی تو مائده عیش که ساخت ؟
وزلب و خط نمک و سپزی خوان که شدی ؟
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرور و ان
گل خندان که و سر و روان که شدی ؟
سود چشمی و زیان دل و دین بهر خدای
چون رفتی ز برم سود و زیان که شدی ؟
من شدم پی سپر هجر ز بس پیری و ضعف
تو بآن تازه رخی بخت جوان که شدی ؟
راز من فاش شد امروز ز بس گریه و آه
تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی !

هیچ برگشته « جامی » نهی گوش رضا
یارب اینسان ز سماع سخنان که شدی ؟

ایخواجه چه جونی ز شب قدر نشانی
هرشب شب قدر است اگر قدر بدانی

روشن بتو گویم که شب قدر کدامست
گر زانکه تو ادراک شب قدر توانی
آنست شب قدر که بر جان محمد
قرآن عظیم آمده و سبع مثانی
آنست شب قدر که از نور جمالش
وارست کلیم از شب تاریک شبانی
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
تا مطلع فجرش بتما شا گذرانی
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد
ماهی که بود قبله آمال و امانی

«جامی» چوباین شب برسی از پی عمری
ز نهار سلام من بیدل برسانی

برگل از سبزه خط غالیه موئی داری

چشم بد دور چه آراسته رویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یارب که درو

صد دل آویخته ار هر سر موئی داری

با همه نیک بود خوی تو لیکن چو فتد

با منت کار چه گویم که چه خویی داری !

چشم بهبود مدار ای که دل افتاده چومن

در کف فتنه گری عربه جوئی داری

گوی گفتن دهنش را سخنی بیهوده است

گوش تا چند بهر بیهده گوئی داری

بسکه گلچهره اسیر تو شد و لاله عذار

چون چمن پرگل و لاله سر کوئی داری

واصل کعبه شدن حد تو نبود «جامی»

اینقدر بس که براهش نک و پوئی داری

در وقت گل ای بلبل فریادبسی داری
خوش وقت تو کز هر گل فریادرسی داری

از قافله لیلی گروا پسی ای مجنون
این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری
از کوی وی ای زاهد مایل سوی فردوسی
گر غلطم از بستان رو در قفسی داری
پروانه صفت هر کسی گرد سر تو گردان
لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری
از بهر خدا بکسل پیوند رقیب از خود
تا چند چو گل دامن در چنگ خسی داری
کردی بدل ای صوفی اسباب جهان شیرین
با دعوی طاوسی شغل مگسی داری

از مهر بتان «جامی» هر لحظه براری دم
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

روشن شبی که شمع شبستان من شوی

ظلمت زدای کلبهٔ ا حزان من شوی

جان ریختم بیای تو از چاک سینه کاش

پا در حریم سینه نهی جان من شوی

پاکان نیند درخور تو سینه ها کباب

من چون برم خیال که مهمان من شوی

با باد هممنفس نکنم سویت آه را

ترسم چی زلف خویش پریشان من شوی

حیرانیم خموش کند ورنه پیش تو

چندان کشم نفیر که حیران من شوی

چون طوطیان بشکر تو شکر شکن شوم

گر زان دهان و لب شکر ستان من شوی

«جامی» منم بمملک سخن خسرو و خوش آن

کز خط خوب خواجه دیوان من شوی

از هیچ نشان داده دهانی که تو داری
بر موی کمر بسته میانی که تو داری

صد جامه جان چاک شود چون بخرامد
با لطف قیاس و روانی که تو داری
شد از کشش ابرو و یتو قامت ما خم
کس را نرسد زور کمائی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جمالت وجهائی
مهمان شده سبزی و خوانی که تو داری
آنا نکه اسیران ترا طعنه زانند
غافل شد گمانند ز آنی که تو داری
هر کس شده قانع ز جمالت به نشانی
بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری

«جامی» بغزل کوش که در حد کمال است
بر بارز حسن این سخنانی که تو داری

چون رخت بینم سرخویش از جفا پیش افکنی
و آتش محروم میم در سینه ریش افکنی

شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آبی برون
دفع غوغا را نقابی بر رخ خویش افکنی
دست ده تا چینم آزارت بیوس ایجان که سنگ
بر من دیوانه از طفلان همه پیش افکنی
نیست جز خونریزی و عاشق کشی کیشو ترا
دمدم تیر دگر بر ما از ان کیش افکنی
میزنی قرعه پی قتل رقیبان تا بکی
قرعه دولت بنام هر بد اندیش افکنی

ریش دل گر کرد خانه چشم بر هم زن بنار
در دلم چاک از مژه بهتر که از پیش افکنی

سپزه خطا و گلر خاتازه بهار کیستی ؟

طرف کله شکسته طرفه نگار کیستی ؟

مرکب ناز زیران کرده کمان ز ابروان

ناوک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی ؟

من بمیان موج غم دیده ز خواب شب تهی

تا تو بخواب خفته خوش سر بکنار کیستی ؟

در گذری که هیچ کس خاک نشد براه تو

بین که ز فرق تا قدم غرق غبار کیستی ؟

من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده ام

تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی !

بوی وصال غایی یا فتم ای صبا ز تو

قا صد کشور کی پیك دیار کیستی ؟

«جامی» و نکته های خوش لیم تو هیچگاه بدو

گوش نمی نهی که تو نکته گذار کیستی !

ز ماهمی گذری و بما نمی نگری
چه جرم رفت و خیانت چرا نمی نگری؟

ز جور آنکه قضا سوی ما کنی و روی
همی کنیم فغان و ز قضا نمی نگری
هزار سوخته دل از پی تو وای کنان
چه شوخ چشم نگاری که وای نمی نگری
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی
بهیچ بنده برای خدا نمی نگری
خوش است از نظر لطف شاه حال گدا
تو شاه حسنی و حال گدا نمی نگری
هزار جان سر راهت گرفت هر کس و تو
ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری

به پیش پای تو «جامی» همی نهد سر خویش
ولی چه سود که تو پیش پانسی نگری

براهم دیدی و نا دیده کردی
سلامت گشتم و نشنیده کردی

گراین معنی پسند خاطر توست
نمی گویم که نپسندیده کردی
دلخون گشت و آمدهمدم اشک
بدیده تا تو جا دردیده کردی
خوش آنروزی که از طعن رقیبان
بسوی من نظر دزدیده کردی
اگر گفتمی سخن آهسته گفتمی
وگر کردی نظر دردیده کردی
شدی آرام جا نم گوئیا رحم
برین جان نیا را مید کردی

چو بر گردیدی از «جامی» عجب نیست
که نامش بخت بر گردیده کردی

گویى که منم یار توای جان و نباشی
وز یاری اغیار پشیمان و نباشی

بیچاره من آندم که ز گل بوی تو آید
بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی
می میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور
در خاطر م افتد که توئی آن و نباشی
آیم سوی میدان توکز سرفکنم کوی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی
در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم
چون باز کنم دیده گریان و نباشی
ویران کنیم خانه آباد که باشم
آبادی این خانه ویران و نباشی

«جامی» ز بتان گر لقبت کافری آمد
به زانکه شمارند مسلمان و نباشی

دی آن چه شکل بود که از ره برآمدی
بر دیده جلوه کردی و در جان در آمدی

رفتی و بود رویتو از ماه و مهر به
منت خدا یرا که ازان بهتر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طبیب وار
پا رنجه ساختی و مرا بر سر آمدی
تاجان دهی بقالب جان داده فراق
همچون مسیح با دم جان پرور آمدی
رفتار تو به خسته دلان جان همی دهد
جانها فدات بر روش دگر آمدی
نبود براه تو ز لطافت نشان پای
گویای فرشته وار ببال و پر آمدی

«جامی» نوشت بهر آودیوان خود چو دید
کز خیل نو خطان همه سر دفتر آمدی

دل مرا ز هزار آرزو بگردانی
در آرزوی خودم کو بکو بگردانی

ز قیله روی بگردانیم که رو بمن آر
برویتو چو کنم روی رو بگردانی
چه باک ازان که نیابم ترا ازان ترسم
که روی من ز ره جستجو بگردانی
برخ چو جعد مسلسل نهی هزاران دل
ز راه عقل بهر قمار مو بگردانی
دهانت دائره لطف را شود مرکز
بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی
خدای بین نمی ای پارسا که دل دهدت
که چشم خویش ز روی نکو بگردانی

بمرد آتش «جامی» ز ساغر ای ساقی
بدور اند چه شود گر سبو بگردانی

ای کاش من بران سرکو خاک بودمی
تا پایمال آن بت چالاک بودمی

تا باد بردیم بسرکوی دوست کاش
مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی
پاکست یار و دامن پاکش گرفتیمی
زالایش وجود خود ار پاک بودمی
روز شکار گر شدیم بخت سازگار
من نیز سر دران خم فتراک بودمی
گراشک دا منم نگر فتی ز ضعف تن
همراه آه رفته بر افلاک بودمی
می بستیم بدست ازان زلف رشته
تا من رفو گر جگر چاک بودمی

گر جرعه ز ساغر «جامی» نخوردمی
کی رند و درد خواره و بیبک بودمی

دیدمی دیدار آن دلدار رعا کاشکی
دیده روشن گردمی زان روی زیبا کاشکی

خاطر اندر سایه طوبی نیاید مرا
سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی
گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره مند
و عده این دولت افتادی بفردا کاشکی
عاشقانرا رخصت گل دیدن و چیدن چسود
بودی آن گل چهره را اذن تماشا کاشکی
کاشکی گویم وصال او مرا گشتی نصیب
بی نصیبیا ترا نصیبی نیست الا کاشکی
با وجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق
در هجوم این شدی آن هردو یغما کاشکی

نظم «جامی» را که شد در وصف لطف او چو در
جا نبودی غیر گوش شاه و لا کاشکی

شاه ابوالغازی که میگوید شاهانجم زدور
بودیم در سلك نزدیکان او جا کاشکی

هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او
وز حریم بزم او صد ساله ره تا کاشکی

هیچ ازین مبتلا نمی‌پرسی

چیت موجب چرا نمی‌پرسی؟

نیست پروای حال بنده ترا

وز برای خدا نمی‌پرسی

وقت بیگمانگان خوش است بسی

کز من آشنا نمی‌پرسی

همه جا بر تو راه می‌گیرم

هرگز هیچ جا نمی‌پرسی

پادشاهی! کس از تو چون پرسد

که چرا از گدا نمی‌پرسی

بطفیل سکان پیرس از من

گر از ایشان جدا نمی‌پرسی

حال «جامی» وفاست با سگ تو

حال اهل وفا نمی‌پرسی

سوی بیمار خود ای جان جهان دیر آیی
خواهم از غم بکشی زودش از آن دیر آیی

عمر بس زود رود جان چو رود دیر آید
چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی

هست در زاویه سینه خیال تو مقیم
گرچه در دیده خوانا به فشان دیر آیی

مرکز دانه حسنی و خوبان جهان
چشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آئی

آمدی زود ولی داد دلم دیر دهی
زود رس میوه اما بدهان دیر آیی

زود رفتی که نهان آیم از آن میترسم
کاشکارا بروی زود و نهان دیر آیی

«جامی» از چنگ رسد زمزمه عشق چرا
گر نه سنگ بفریاد و فغان دیر آیی

مشك آبر بر بر گل سودی بلای جان شدی
کار جان چون ساختی غار تگر ایمان شدی

گرد لعل جانفزای خود فزودی خط سبز
خضر را رهبر بسوی چشمه حیوان شدی
میشکافی موی در سر ضمیر دیگران
صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی
رویتو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو
گوشه آبرو نمودی ناگه و پنهان شدی
غنچه امید من بود از تو عمری باشگفت
خرم آنروزی که چون دیدی مرا خندان شدی
نوحطمان شهر را سر بر خط فرمان توست
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان شدی

یاد آنروزی که در ره دیدمت گفتمی بنماز
راه خود رو «جامیا» چندین چرا حیران شدی

در کمندت بگزفتاری من نیست کسی
با سکانت بوفاداری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری من بیزاری
در همه شهر به بی یاری من نیست کسی
زاریم در دل و دل در خم زلف تو نهان
جز تو واقف شده بر زاری من نیست کسی
تالاب لعل تو کام دل خونخواران است
از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی
پیش رویت همه را دادن جان آسان است
بیتو جان داده بدشواری من نیست کسی
سرز سودای کسان دل ز غم غیر تهی است
در ره تو بسبکباری من نیست کسی

گفتیم حال تو بر بستر غم «جامی» چیست
قدمی نه که به بیمایی من نیست کسی

بیمار تو شدم بعبادت نیامدی
سوی مرید خود بارادت نیامدی

رنجوریم فز و دچو در پر شدم قدم
رنجه نکردی و بعبادت نیامدی
گویند در ثواب عبادت عبادت است
قصه ثواب را بعبادت نیامدی
از بخت نامساعد من ای همای قدس
بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
هرگز بحسن ماه نسجید خویش را
کز وی چو آفتاب زیادت نیامدی
عاشق کشی به تیغ جنائعات تو بود
با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی

«جامی» به لاف عشق چو هر بولهبوس بمیر
کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی



نه بشر خوانمت ایدوست نه حور و نه پری
 این همه بر تو حجب است تو چیز دیگری
 نور پاکی و فسانه است حدیث گل و آب
 لطف محضی و بهانه است حدیث بشری
 جلوه حسن تو از شکل میراست و لبی
 میتوانی که بهر شکل کمی جلوه گری
 هیچ صورت نتواند که کند بنده ترا
 در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
 جان همیدانمت آندم که نهان می آیی
 عمر می خوانمت آنجا که روان میگذری
 حد اندیشه نبا شد صفت خوبی تو
 هر چه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری
 در مرایای صور ناظر و منظور تویی
 وحدت ذات تو از وهم دویی هست پری
 میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان
 آنکه از دیده عشاق دران مینگری
 گر نه از دیده عشاق تو باشی ناظر
 کیست «جامی» که کند دعوی صاحب نظری

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی
ضربت تیغیت پیاپی زندگی بر زندگی

چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
می نگردد جاودان کس را میسر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی
چون تو بستی پرده بر رخ گواجل بگشای دست
نیست حظی عاشقانرا بعد از این در زندگی
کشته تو تا خورد یکبار دیگر ز خم تو
از خدا خواهد که یابد باردیگر زندگی
روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع
چون رسد شام و صالت گیرد از سر زندگی

نام «جامی» در جهان مانند از تخلص های خویش
دارد آری از سخن نام سخنور زندگی

کتابخانه
سید احمد امین
تاسیس ۱۳۵۵

ای بشیرین سخنی نرخی شکر می شکنی
حبك اضنی بدنی شو قك ا فنی و ثنی

چهره افروخته جان کسان سوخته
ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
دیده کنم فرش رخت چو نوبسویم گذری
سرفکنم در قدمت گرتوز بانم فکنی
گشت چمن کن بکشاغنج صفت بندقبا
تا نکند شاهد عمل دعوی نازک بدنی
پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی
شانه چو در طره زنی غیرت مشک ختنی
عشق تو و مستی من آتش و آبد بهم
حین تغیت بدا حین بدا غیبنی

«جامی» اگر ساخت هدف یار سواد بصرت
به که قدم پیش نهی دیده بهم بر زنی

ای سپهر از هجر یارم سوختی

زاریم دیدی و زارم سوختی

روز من کردی شب تار و چو شمع

زار در شب ای تارم سوختی

لاله رویی را زهن کردی جدا

دل بداغش لاله وارم سوختی

زاتشی کز نعل سم اسپ جست

در پی آن شهسوارم سوختی

وعدۀ دیدار خود دادی مرا

جان بداغ انتظارم سوختی

هر که جز «جامی» ز جام لعل او

مست کردی و ز خمارم سوختی

دوستا عد تو که آئین هر دو هست یکی

بخون خسته دلان کرده اند دست یکی

کرشمه های تو شد رهنمون عشوه گزان

که رخ کشاد یکی و نقاب بست یکی

ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را

که هست دام یکی زان دوزلف و شست یکی

حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق

که هست مرغ هوارا بلند و بست یکی

هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک

سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی

چو چشم تو نبود از هزار مست یکی

مکن بمصطفیٰ عشق عیب کس «جامی»

که پارسا بود اینجا و می پرست یکی

ای از دو جام لعلت مارا تمام نیمی
عیش تمام مارا بس زان دو جام نیمی

گفتم ز ذکر ناست یابم ز خودرهایی
از خود تمام رستم ناگفته نام نیمی
تا ماه عید باشد شبهای عاشقانرا
بنمای ازان دو ابرو هر وقت شام نیمی
از سوز سینه بختم دیک امید لیکن
از سردی رقیبان مانده است خام نیمی
زین نیم جان که دارم دشوارزنده مانم
پیش آرب کز و هم گیرم بوام نیمی

نبود زهر لب تو یک بوسه حد «جامی»
یک بوسه بس زهر دو ازهر کدام نیمی

سقاك الله ای دیار که از دور روزگار
تهی مانده زیار من و جان بیقرار

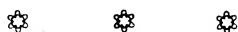
بگرد تو اشکبار چه پنهان چه آشکار

چو ابری که در بهار کند گریه در چمن



بهر منزل و مقام که آنسو و خوشخرام
بیاران نشسته خوش بعشرت گرفته جام
وزان جام شاد کام بجامی نهاده کام

بران جای صبح و شام نهم روی خویشان



درین دلکشامجل چو فردوس بی بدل
ز دوران پر حیل چو بیم بستی خمل
کنم تا برد اجل سر رشته امل
گاهی ناله بر طلل گهی گریه بر دمن



بهر جا که درزمین شد آن یار نازنین
بچشم من غمین که دارد به تیغ کین
بجانم غمش کمین خس و خار از زمین
به از سرو و یاسمین به از سنبل و سمن

دلی دارم ای نسیم زهجران او دونیم
 چو هر بزم را ندیم آویی . . . بیم
 گذر کن بران حریم که آنمه بودمقیم
 درین روضه نعیم بگو شرح حال من

ن . . . * * *
 چو آن یار دلگسل بقتلم دهد سچل
 وزان قتل تنگدل بر فتار معتدل
 بخاکم رسد خجل بجانش کنم بهل
 ز شوقش چو گل ز گل زخم چاک پیرهن

* * *
 درین خطه خطر حذر «جامیا» حذر
 که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
 بکف نبودت چو زر سخن گره شود گهر
 کجا یار-سیمبر نهاد گوش بر سخن

قصیده ها

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است
قندیل گور خانه شاهان عالم است

کردند روشنان فلک را کبود پوش
یعنی که این سراچه ارباب عالم است
سخت است بار فرقت آزادگان دهر
آری بهرزه نیست که پشت فلک خم است
ایمن مزی ز زخم که این پرستاره چرخ
پیرامن تو حلقه زده مار ارقم است
گیرد قرار در رحم خاک عاقبت
هر نطفه ای که آمده از صلب آدم است
کاخ فلک پر است ز ذکر گذشتگان
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بکشای گوش هوش که این طشت رطین
آوازه سکندر و افسانه جم است
محکم اساس معیشت تو چه سود چون
بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
زین یکدور و زه دولت از آغاز عمر خویش
خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
بس تو ره وتر است ریاض امل ولی
بادش همه سموم و زلالش همه سم است
در حیز زمانه ز شادی نشان مجوی
چیزی که وافر است درین آنگناغم است

خون دل است بهره ما چون شفق مدام
 زین جام لا حور د که دورش دمام است
 بر تشنگان وادی کعبه است نوحه گر
 گرد و آنچه ها که زمزمه زن گرد ز مزم است
 دست کرم کشا که ز کنج فرا مشی
 دست کشاده پرده کش نام حاتم است
 هر کس بلند تر فکند آخرش بتر
 گردون که پایه پایه نمودار سلم است
 بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست
 مانده بزیر خاک در اکنون چو خاتم است
 بگریز از کشاکش این زال کوز پشت
 زیرا که این کمان نه بازوی رستم است
 دانا که دید دادن جانرا خلاص خویش
 دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است
 نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
 پیوسته سینه پر الم دیده پر نم است
 از ماندگان بزیر فلک خیمه باز کن
 بهجت سرای قدس بر ن زین مخیم است
 تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
 بیچاره مبتلای بلاهای مبرم است
 فردای او موافق دی خواهد افتاد
 عنوان ما تاخر او ما تقدم است
 خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل
 زان نقشها که بر رخ دینار و درهم است

میدان مال و ملک عجب تنگ عرصه است
جستن برون ز تنگی او کار ادهم است

خواجه بصدر مجلس و مجلس فرود او
از وضع باز گونه - عالم مسلم است

باشد بفرق شان رقم حرف خا و میم
یعنی که آن موخر ازین وین مقدم است

«جامی» شعار شعر تو فر خنده خلعتی است
کز ساحری مطرز از اعجاز معلم است

دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس
مریم صفت بزادن عیسی مکر م است

آن زاده راجو برده دلها شود محاط
نقش قماط ذلک عیسی بن مریم است

از شعر رو بفقر کن اکنون که تیغ فقر
بر زخم خورده طمع و حرص مرهم است

غره مشو بعلم که نپذیرد انفکاک
حرفی که در جبهت از جهل مدغم است

گردون ندوخت خلعت علمی بقدر کس

کافرا طرا از ذیل نه والله اعلم است

صبح ازل بخانه زرین آفتاب
بر لوح اسم چرخ نوشتند این خطاب

کین سبز خشت مدرسه زرنگار نیست
جز بهر هر هنر طلب دانش کتساب
بتراش حرفهای جهالت زدل که هست
خطهای نا درست سیه رویی کتاب
باشد لباب عالمیان نوع آدمی
هستند زمره علما لبه المیاب
خوابت شود عبادت اگر زانکه چند شب
بر خود کنی حرام درین مهدهد خواب
از نور صبح شیب کجا بهره ورشوی
دود چراغ اگر نخوری در شب شباب
باشد مجامع علما روضه های قدس
خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب
نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
از رشح ابر محو سواد از پر غراب
چنانرا حجاب جهل عذایست سخت تلخ
از انحراف طبع بود عذبت این عذاب
شاید به بینی آنچه به بینند اهل دل
بکش از پیش دیده جان خود این حجاب

در کسب علم کوش که کلاب از معلمی
 آید برون ز منقصدت سا یر کلاب
 بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
 زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
 مست شراب کبر شدی از خیال علم
 تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
 گم کرده بمسئله چند خویش را
 در کش بجیب فکر سرو خویش را بیاب
 خواهی که توسن فلک آری بزیران
 عیسی صفت برار خر خود ازین جلاب
 خوردی بفضل - جای بزیران ممکن طلب
 بس طفل تیز دو که بروی افتد از شتاب
 منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
 دارد نتیجه منطق تو فکر نا صواب
 اشکال علم هیئت باطن نکرده حل
 ز اشکال هندسیست چه گیرد کسی حساب
 دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
 کاین باشد از کتاب هدایت نخست باب
 از آخور حسیض طمع بازکش عذاب
 تا شهسوار اوج فلک بوسدت رکاب
 از مرجع و مآب خودی مانده بی خبر
 زان میکنی چو بیمخبران مرجع و مآب
 سازی رفیع از درد و نمان حباب خویش
 ای خاک بر سر تو ازین رفعت حباب

پیش آر غیر آتی که ز خوان نوال شان
 آن دوب آب نیست مگر سیرت دواب
 صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
 از کاسه تهی بود آوازه رباب
 از طوق حکم ملک تو گردون نمی کشد
 هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب
 معمور باطنی که پی کسب و کار علم
 این کارخانه ساخت درین عالم خراب
 از جلوه های شاهد اقبال سرمدی
 بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب

هستم امیدوار ز احسان کردگار
 کش عا جلا ثنا بود و آ جلا ثواب

چند غزل نا تمام

ز اشعار نایاب جامی

سبکدستی کن ای ساقی بده رطل گران مارا
بخود در مانده ایم از مازمانی و ارهان مارا
نمیخواهم که افتد چشم ما بر تو خوشا وقتی
که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان مارا
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
بیا یکدم کمر بکشای و بردار از میان مارا
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود
که هست این نیستی تخم بقای جاودان مارا



هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
تا کند از هستی من یک زمان غافل مرا
گر نگیرد دست من شاه عرب ای وای من
اینچنین کا ندر عجم مانده است پادر گل مرا
«جامی» آسا - غرقه دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا مبادا روی در ساحل مرا

گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت
باد در گلاگشت بستان خار دانهگیرها
گردران دررفت تقصیری ز ما اینک رسید
اشك «جامی» تا بخواهد عذری از تقصیر ما



امشب افتاده است شوری در میان عاشقان
گوی آن کان نمك شد میهمان عاشقان

(پایان)



نظر علامه استاد صلاح الدین

سلاجوقی بر ((اشعار نایاب جامی))

این نسخه را از جمنددا نشمندم «راشد» بمن تقدیم نموده درین شکلی ایست که این اشعار از جناب مولانای جام است و از صمیم طبع و اسلوب است. ولی چنین معلوم میشود که در آخر عمر بعد از تدوین کتب و اشعار خود - مولانا گوشه فراغت اختیاری و یا اضطراری یافته باشد. زیرا این تخیلات او عمیق و آسمانی تر است و روح حقیقت آن بر مجاز آن بارها زیاده تر است و هنوز علایم دیگری هم هست که بر پختگی سن و هم سخن مولانا شهادت میدهد و مخصوصاً بر اینکه این اشعار آخرین اثرهای او باشد و هم خاتمه آنها چیزی که بیشتر مرا باین فکر آورده است. این است که می بینیم یک نوع تداعی افکاری در بین غزلیهای این دیوانچه حکم فرماست که مولانا هنوز از تخیلات غزل سابق خود فارغ نشده بود که بغزل دیگری بعد از آن پرداخته است و گویا میخواسته است که در وقت کمی که وقت نزد این دانشمندان عارف خیل میهای مغتنم است اگر توفیق یا بد اثر خود را تکمیل کند و شاید این غزلیها بار عاید حروف تهجی قافیه های آنها بطور مسلسل انشاد شده باشد. پس گویا این اشعار را خودش تدوین و انشاد و جمع و ترتیب نموده است. با احترامات و تشکرات مصحح و طابع و ناشر آن. من در حالیکه مریض بودم و صحت من اجازه نمیداد همین قدر توجه کردم که بعضی چیزها را که از نزد ناخن ها مانده باشد بشکر خود ترمیم کنم. اگر نسخه دیگری ازین دیوانچه

نداشد البته از روی آن اصلاح خواهد شد ورنه شاید این
مطالعه‌های من برای خود معنی و مفهومی پیدا کند .

احقر امانات مجدد . صلاح الدین سلجوقی ۲۵ عقرب ۱۳۴۸

خواهشمند است خوانندگان زامی تعدیلات آتی
با تاس اندیشه استاد سلجوقی در نظر داشته باشند :

مصرع ۱۰ « بچشم نا حجب تو بتوست همچو سحاب »

مصرع ۱۲ « قباب چرخ شود مضمحل چو جام حباب »

۱۹ مصرع ۵ « باده گر نیک نشئه دارد »

۲۱ « ۱۰ » « از آن بوده گم در عدم سراغ چه سود ؟ »

۴۴ فرد ۴ « شمع رخ بنما که تا طاف زین بال خور »

در آماشای تو چون پروانه بی پروا شود »

۴۴ مصرع ۷ « از مهر و هر چه روشنی افزاست بی رخت »

۴۹ « ۱۶ » « سر وحدت ز کثرت از تکرار »

۵۴ « ۳ » « شده دام جنون روی تو بر خلق »

۶۷ « ۳ » « زیر پای تو سر زلف سیاه تو کند »

۷۳ « ۸ » « گو مپز ! هر سفله چون خم دردی طعن نفاق »

۷۴ فرد ۳ « خود بخود میدید خود را بهر تکمیل ظهور .

بر من و تو جلوه در

۸۱ مصرع ۱۱ « محتسب انداخت در میخانه سنگ از راه جنگ »

۸۸ « ۱۴ » « گره زلف ز پای وی و فردا بروم »

۹۱ « ۶ » « کرده آئینه خود پاک ز رنگ است دلم »

۹۶ فرد ۴ « چو چوگان باز د آن مهر رخ کسی کی سر کشد ؟ چون من »

درین میدان سری را گوی چو گمانش نمیدانم »

۹۷ مصرع ۷ « صفای تن دهد در از دلش بیرون ولی گردد »

۹۸ « ۱۱ » « گه قلم کمانت را که بست از زور بازو زه »

۱۰۱ « ۷ » « بخشم بر همت عمر

صفحه ۱۰۴ فرد ۱ « نیست جز رشته جان کز لب باریک دهان

بشکر خنده گشاید گره از کار جهان »

صفحه ۱۱۱ سطر ۵ « چو آفتاب بکنج سراچه بی نور »

» ۱۲۱ « ۲ » بر ورق ما نوشت حرف بسر نامگی » یعنی

پیش دفتری داشتیم و بعنوان علامه گی ازان دفتر مرسل و

مرسل الیه بودیم و همه ما را با آن عنوان می شناختند ولی

حالا عشق تو آن دفتر را منسوخ نمود و ما از مردمان عادی

شدیم که باید بسر نام » پته ما معلوم باشد یعنی ما را به فلان

ابن فلان و ساکن کدام شهر و کوچه بشناسند

صفحه ۱۳۴ مصرع ۱۰ « و گر کردی نظر پوشیده کردی . .

» ۱۴۷ « ۲ » حبك افنى بدنى شوق افنى شجنى »

شجن یعنی هم و غم و حزن

» ۱۵۲ « ۱ ادلی دارم ای نسیم ز هجران اود و نسیم

چو هر بزم را ندیم تو یی بی هراس و بیم

صفحه ۱۵۳ فرد ۸ (محکم اساسی عبت تو چه بود؟ چون :

» ۱۵۴ مصرع ۱۰ (مانده بزیر خاک چه دست و چه خاتم است

» ۱۵۷ فرد ۱۲ « سازی رفیع از درد و نان جناب خویش

ای خاک بر سر تو از رفعت جناب

» ۱۵۸ مصرع ۲ آن ذوب آب نیست و گرش رببت دواب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۴	جولان	با ران
۲۳	»	دم	رم
»	۱۶	پر	بر
»	۱۸	را	گز
۲۴	۴	اگر	کز
۲۶	۲	بدل	بدین
»	۳	بسر	سر
»	۴	فیض	فیض و
»	۵	هر کس	تا کس
۳۹	۱۴	ک	کی
۴۰	۹	چون	جز
۴۱	۱۵	رویی	دویی
۵۰	۶	برون	بیرون
۵۱	»	زبان	زبانسان
۵۷	»	نشکمی	نشکیم
»	»	دایوانه	دیوانه
۵۸	۷	آرا	آورا
»	»	نفس	نقش
۶۰	۶	نفس	نقش
»	۷	نقص	رفض
۶۱	۷	چنین	جبین
۶۴	۱	بزهد	بزهدو
۷۱	۶	پاک	پات
»	۱۴	بگوی	مگوی
۷۲	۵		



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۲	۱۰	دریا ظرف	ودریا ژرف
۷۷	۴	کالمجد	که: المجد
۷۸	۳	انبا	انبا
»	۱۴	مجا بس	مجالس
۸۳	۹	نکند	بکند
۸۴	۱۱	کار بست	کاذب است
۸۵	۳	کی	که
»	۱۰	نقش دوم	ونتش و م
۹۵	۶	نقوانم	بتوانم
»	۸	زانه	زانه
۱۰۱	۱۱	مکش	بکش
۱۰۴	۴	نیاید	نیامد
»	۸	بار	بار
۱۰۶	۸	مست	مست و
»	۱۱	کنون	بگیر
۱۰۸	۱۶	بقای تو	بقا بود
۱۱۰	۴	بخشت	نخست
۱۱۱	۲	همین	غمین
۱۱۴	۸	خود گامه	خود کامم
۱۱۶	۷	مکن	بکن
۱۲۱	۱۱	کتف	کنف
»	۱۴	کنند	کند
۱۲۸	۷	کسی	کس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	۱۰	د گر	دیگر
۱۴۷	۱۲	بمرد	نمرد
۱۴۰	۸	هیچ	از هیچ
۱۴۲	۹	باشگفت	بی شگفت
۱۴۷	۶	ز بانم	ز پایم
»	۱۱	مستی	هستی
۱۴۸	۱۲	ور	وز
۱۵۱	۷	بجامی نهاده کام	بجایی نهاده کام
»	۱۵	از زمین	آن زمین
۱۵۲	۷	بهل	بحل
۱۵۳	۱۴	ر طغین	پر طغین
»	۱۵	آوازه	ز آوازه
۱۵۴	۱۸	برن	برون
۱۵۵	۴	الم	عالم
»	۱۱	را چو	چون ز
۱۵۶	۲	اسم	سیم
۱۵۷	۲۲	جو	ز
۱۵۸	۲	شو	شود
»	۵	گردون	گردن

تشکر

بنا علی محمد صدیق را خداوندی قدر مژده
طبع کتب هرات در مجموع و نظارت طبع اشعار لا باب
جامی رحمت عوثری را متحمل شد و هم چنین بنا علی
الاحاج عبد الواحد را قدر مژده در طبعه در این
کار کفایت علی شای در حسن طبعه و این اثر اهتمام
زیادگی مجددی را عطا اند که موسسه سماعی شاعر
در خور قدر کرد که میباید و او فوقات بی نظیری بر ایشان
در این مه خدمات لغزالی خوانندار است

(موسسه طبع کتب)



حقوق طبع محفوظ است

قیمت فی جلد ۳۰ افغانی